هو الله

تبارک و [illegible] شانه

کتاب مستطاب

شمس مغربی

بسعی و اهتمام اقل ال[illegible]

سید محمد میر کمالی خوانساری [illegible]

[illegible] فروش کتابفروشی میر کمالی جلوخان

مسجد شاه

هو الله

تبارك وتعالی شأنه

کتاب مستطاب

شمس مغربی

بسعی واهتمام

سید محمد میرکمالی خونساری

بطبع رسید

محل فروش تهران جلوخان کوچك مسجد سلطان

شرکت سهامی چاپ

ایمردم الهی را با قوت آن یار دوام

هوالعزیز

دیوان شیخ محمد مشهور

بشمس مغربی

خورشید رخت چو گشت پیدا ذرات دوکون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت زان سایه پدید گشت آشیا
هر ذره ز نور مهر رویت خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود هم مهر بذره گشت پیدا
دریای وجود موج زن شد موجی بفکند سوی صحرا
آن موج فرو شد و برآمد در کسوت و صورتی دلارا
بر رسته بنفشهٔ معانی چون خط خوش نگار رعنا
بشکفتهٔ شقایق حقایق بنموده هزار سرو بالا
این جمله چو بود عین آنموج وآن موج چو بود عین دریا
هرجزو که هست عین گل است پس گل باشد سراسر اجزا
اجزا چو بود مظاهر گل اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین امکان کانست کتاب حقتعالی
ایمغربی اینحدیث بگذار
سر دو جهان مکن هویدا

زروی ذات برافکن نقاب اسمارا نهان باسم مکن چهره مسما را
نقاب برفکن اززروی وعزم صحرا کن ز کنج خلوت وحدت دمی تماشارا
اگرچه پرتو انوار ذات محو کند چه این نقاب برافتد جمیع اشیارا
اگرچه ماومنی نیزجزتوئی تو نیست زما ومن بستان یکرمان من‌ومارا

اگر چه سایه عنقاء مغربست جهان
ولیك سایه حجاب آمده است عنقارا
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا
حجاب وحدت باطن بس است دریارا
فروغ چهرهٔ عذرای زخود نهان دارد
زچشم و امق بیدل عذار عذرا را
تمسیزد که نهان کردی ازاولوالانصار
که نور دیده توئی چشمهای بینارا
زمغربی چوتوئی ناظر رخ زیبات
نهان ازاو مکن ایدوست روی زیبارا

بیاور ساقی آنجام صفا را
دمی از مارهائی بخش مارا
خدا را کر توانی کرد کاری
بکن کاری بکن کاری خدارا
چوچشم خویشتن سرمستگردان
دل وعقل وروان ودیدها را
جهان پر قلب و پر قلاب کرده
بیا بر قلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شما نـی
اگر میلی بود ما و شما را
کدا سلطا نشود کرزانکه روزی
نشاند بر سریر خود کدارا
نکاراول پراز نقش و نکاراست
ببر نقش ونکار از دل نکارا
بیا از نقش گیتی پاك گردان
مر این آئینه گیتی نما را
چواز نقش جهانش پاك کردی
بنقش روی خود رویش بیارا
برابر آسمان دل چو خورشید
زکوکب پاك کن لوح سمارا
بیا بر مغربی انداز تابی
بنام مهر کردان این سهارا

ای جمله جهان دررخ جانبخش تو پیدا
وی روی تو در آینه کون هویدا
تا شاهد حسن تودر آینه نظر کرد
عکس رخ تو دید شد واله وشیدا
هر لحظه رخت داد جمال رخ خودرا
بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا
از دیدهٔ عشاق برون کرد نگاهی
تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا
رویت زپی جلوه گری آینه ساخت
آن آینه را نام نهاد آدم وحوا
حسن رخ خودرا بهمه روی دراو دید
زانروی شد او آینه جمله اسما
ای حسن تو بردیده خود کرده تجلی
دردیدهٔ خود دیدعیان چهره خود را
چون ناظر و منظور توئی غیر تو کس نیست
پس ازچه سبب گشت پدید اینهمه غوغ
ایمغربی آفاق پراز ولوله گردد
سلطان جمال چو زند خیمه بصحرا

وراى مطلب هرطالبست مطلب ما
برون ز مشرب هرشاربست مشرب ما

بکام دل بکسی هیچ جرعه نرسید
از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما

سپهر کوکب ما از سپهرهاست برون
که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما

بتاختند بسی اسب دل ولی نرسید
سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما

هنوز روز وشب کاینات هیچ نبود
که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما

کسیکه جان وجهان داد عشق او بخرید
وقوف یافت ز سود و زیان بکسب ما

ز آه و یارب ما آنکسی خبر دارد
که سوخته است چو ما او ز آه یارب ما

تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع
که دین و مذهب حق است دین و مذهب ما

نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی
چو مغربیت اگر هست عزم مکتب ما

چو مهر بود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل صبح بامداد الست
ندید تخم گلی تا نکشت در گل ما

چه ماه بود که از آسمان فرود آمد
نشست خوش متمکن ببرج منزل ما

ملك که بود که افتاد در چه بابل
چه سحرهاست در این قعر چاه بابل ما

چه موجها که بپایی همیرسد هردم
ز جوش وجنبش دریای او بساحل ما

هزار نقش بیك لحظه می پذیرد دل
ببین چه نقش پذیراست قلب قابل ما

بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید
از او گشاده شود صدهزار مشکل ما

اگر ز حضرت ما آرزوی مقبولیست
بیا زهندوی او شو که هست مقبل ما

چو مغربی نظر از عین کاینات بدوز
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

هیچ دانی که کیستیم وشما
سایه آفتاب نور خدا

سایه آفتاب تابش اوست
تابش مهر هست عین ضیا

نیست خورشید ازشعاع بعید
نیست سایه ز آفتاب جدا

سایه و آفتاب یك چیزند
هست او واحد کثیر نما

چون یکی بود سایهٔ خورشید
یارب این کثرت از چه شد پیدا

نظر ازعین کاینات بدوز
تا که سایه نمایدت یکتا

بگذر از سایه ز آنکه خورشید است
آنکه تو سایه خوانیش هرجا

شیئی واحد بگو که چون گردید
عین هستی جملهٔ اشیا

هست یکعین اینهمه اعیان — یك مسما است اینهمه اسما
ذات‌ووجهست واسم‌ونعت‌وصفت — عقل‌ونفس‌است‌طبع وشکل‌وقوا
جمله نقش معینات وبیند — هرچه هستند در زمین‌وسما
بهزاران هزار نقش غریب — مینماید بخویشتن خود را
هست اندر جهان کهنه ونو — آخرین نامش آدم وحوا
گاه مجنون شودگهی لیلی — گاه وامق بودگهی عذرا
آنچه‌امواج‌خانمش‌مجراست — گشته ظاهرمبکسوت‌من‌وما

نقش اینموج بحر بی پایان
مغربی و سنائی است و سنا

بیا در بحر دریا شو رها کن این من و ما را
که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را
اگر موجت از آن دریا درینصحرا کشد روزی
چنانت غرقه گرداند که ناری یاد از صحرا
اگر امواج دریا را بجز دریا نمی بینی
یقین دانم که نتوانی مسما دید اسما را
هنوز از فرقهٔ فرقی برون از زمره رمزی
اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسما را
چو واحدکردی اعدادت نشاید سربسر واحد
چو فردائی یکی بینی پری و دی فردا را
زکثرت سوی‌وحدت‌شو ز وحدت‌سوی کثرت آی
ز راه وحدت وکثرت توان دانستن اسما را
چه دانی زیر و بالای زمین وآسمان چون تو
ندیده استی تو ور خود زیر بالا را
چو مستی نسخهٔ جانان ورو رو درخود وادوان
ز پنهانی و پیدائیست این پیهان وپیدا را
الا ایمغربی عنقای مغرب را اگرگوئی
برون از مشرق ومغرب بیاید جست‌عنقا را

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را
که جز وامق نداند کس کمال حسن عذرا را
بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر
بروی عالم آرایت بیارا روی زیبا را
دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا شو
نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را
چه مهرست آن نمیدانم که عالم هست در آتش
ز روی خویش بخشد نور هر دم چشم بینارا
الا ای یوسف مصر ملاحت تا بکی داری
بدین یعقوب بیدل را غمین جان زلیخا را
تو حلوا کرده پنهان مگسها جمله سرگردان
اگر جوش مگس خواهی بصحرا آر حلوارا
الا ای ترك یغمائی بیا جان را بیغما بر
نه دل ترك تو خواهد کرد نه تو ترك یغما را
جهان پر شور از آن دارد لب شیرین ترك من
که ترکان دوست میدارند دایم شورو غوغا را
سخن با مرد صحرائی الا ایمغربی کم گوی
که صحرائی نمی داند زبان اهل دریا را

ای بلبل، جان چونی اندر قفس تنها
تا چند درین تنها مانی تو تن تنها
ای بلبل خوش الحان زانگلشن وزان بستان
چون بود که افتادی نا گاه بگلنجها
گوئی که فراموشت گردیده درین گلخن
آن روضه وآن گلشن و آنسنبل وسوسنها
بشکن قفس تن را پس تنتن تن گویان
از مرتبه گلخن به خرام بگلشن ها
مرغان هم آوازت مجموع ازین گلخن
پرنده به گلشن شد بگرفته نشیمنها

در بیشه دام و دد معوا نتوان کردن
زین جای مخوف ایجان رو جانب مامنها
ای طایر افلاکی در دام تن خاکی
از بهر دو سه دانه وا مانده خرمن ها
باری چو نمیباری بیرون شدن از قالب
بر منظره اش بنشین بگشاده روزنها
ایمغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
کانجاست برای تو پرداخته مشکن ها

چوتافت بردل من پرتوجمال حبیب — بدید دیده جان حسن بر کمال حبیب
چه التفات بلذات کاینات کند — کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب
بدام ودانهٔ عالم کجا فرود آید — ولی که کشت گرفتار زلف وخال حبیب
خیال ملك دوعالم نیاورد بخیال — سری که نیست دمی خالی ازخیال حبیب
حبیب رانتوان یافت دردو کون مثال — اگرچه هردوجهان هست برمثال حبیب
درون من نه‌چنان ازحبیب مملو شد — که گرحبیب در آید بود مجال حبیب
بدانصفت دل وجان ازحبیب پرشده‌است — که ازحبیب ندارم نظر بحال حبیب
چه احتیاج بوددیده‌رابحسن برون — چودردرون متجلی شودجمال حبیب
زمشرق دلت ایمغربی چه کردطلوع
هزاربدر برفت از نظر هلال حبیب

ای کرده تجلی رخت ازدیده هرخوب — وی حسن وجمال همه‌خوبان بتومنسوب
برصفحه رخساره هر ماه پریروی — حرفی دوسه‌ازدفترحسنت شده‌مکتوب
محبوب زهرروی بجز روی تونبود — خودنیست بهروجه بجزروی تومحبوب
برعکس رخت‌چشم زلیخانگران بود — در آینه روی خوش یوسف یعقوب
درشاهدومشهودتوئی ناظرومنظور — درعاشق ومعشوق‌توئی طالب‌مطلوب
در میکدها غیر ترا می نه پرستند — آنکس که‌کندسجده برسنك وگل وچوب
جاروب‌غمت کرد مرا جامه دل پاك — وینخانه کنونست بکام دل جاروب
زانزالف پراکنده‌وزان غمزه‌فتان — پرگشت‌جهان سربسرازفته و آشوب
محجوب نباشد ز رخت مغربی ایدوست
گرخودبخوداست ازرخ زیبای تومحجوب

مرا که لعل لبت ساقی است وجام شراب ‌ ‌ ‌ از آن دو نرگس مست توأم مدام خراب
مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوش است ‌ ‌ ‌ چه حاجت است بآواز چنك عود و رباب
فتاده بر رخ دلبر بطالع مسعود ‌ ‌ ‌ نخست چشم که بگشود چشم بخت از خواب
بدینصفت که منم مست ساقی باقی ‌ ‌ ‌ عجب که باز شناسم شرابرا ز سراب
بدینصفت اگرم در حسابگاه آرند ‌ ‌ ‌ عجب بود که بگیرد کسی مرا بحساب
کسیکه بیخبر از لذت و الم باشد ‌ ‌ ‌ نه از نعیم بود آگهیش نی ز عذاب
چو باوجود تو من هیچ نیستم از نیست ‌ ‌ ‌ بهیچوجه مگردان رخ ومشو در تاب
خطاب اگر نکنی بامن این عجب نبود ‌ ‌ ‌ که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

مجو ز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست ز مستان و عاشقان آداب

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات ‌ ‌ ‌ گنج ذاتت گشته مخفی وز طلسمات صفات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو ‌ ‌ ‌ از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات
ایصفاتت نقشبند کارگاه هردو کون ‌ ‌ ‌ سایه نور صفات تست نقش کاینات
ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور ‌ ‌ ‌ زانکه باشد انبساطش بر جمیع ممکنات
پرتو نور است سایه خود ندارد اختیار ‌ ‌ ‌ زان سبب هرگز نباشد یکزمان اورا ثبات
سایهٔ ناچیز گوید هرزمانی نور را ‌ ‌ ‌ ای بتو ظاهر شده ماهم چو تو ظاهر بذات
سایه هستی مینماید لیکن اورا اصل نیست ‌ ‌ ‌ نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات
کی خورد خضر حیات از آب حیوان شربتی ‌ ‌ ‌ تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات

ایدل سرگشته حیران بساط مغربی
بیجهت را گر همیجوئی گذر کن از جهات

ای روی تو مهر و کون ذرات ‌ ‌ ‌ ذات تو برون ز نفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مهر ‌ ‌ ‌ ذرات کجا و مهر هیهات
اسماء و صفات کون هر یك ‌ ‌ ‌ در ذات تو اند محو با لذات
نی اسم و نه نعت بود آنجا ‌ ‌ ‌ نی رسم و نه شکل ووضع هیئات
چون خواست ظهور از مظاهر ‌ ‌ ‌ اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر این کار ‌ ‌ ‌ ارضین و عناصر و سموات
مسطور معین و مبین ‌ ‌ ‌ شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از قوابل ‌ ‌ ‌ دیدیم عیان بی محاذات
یك معنی و صد هزار صورت ‌ ‌ ‌ یکصورت و صد هزار مرآت

مصباح رخ ترا نگارا کونین زجاجه است مشکوات

مهر تو بمغربی عیان شد

با آنکه عیان از اوست ذرات

ای صفاتت حجاب چهره ذات ذات پاکت ظهور بخش صفات

آفتاب رخت چو تابان گشت منهزم شد ز نور او ظلمات

لب تو بر جهان مرده دمید نفسی زان نفس بیافت حیات

آنجهان درخروش وجوش آمد پیش مهر رخ تو چون ذرات

عالمی را چو نفی بود عدم لب جانبخش تو نمود اثبات

جنبش از تست جمله عالم را ورنه دارد عدم سکون و ثبات

از چه شد عالم فقیر غنی گر نکردی برون ز کنج زکوات

وانچه او آدمش همیدانند نسخهٔ عالم است و مظهر ذات

مغربی آنچه عالمش خوانند

عکس رخسارتست در مرآت

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات وی پیش اهل دیده صفات تو به ز ذات

تاروی دلفریب تو آهنك جلوه کرد شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات

تا آفتاب حسن وجمالت ظهور کرد ظاهر شدند جملهٔ ذرات ممکنات

از بسکه ابرفیض تو بارید برعدم سربرزد از زمین عدم چشمه حیات

خاك عدم نکرد ز آیات یکنظر شد مورد ورود تجلی واردات

زصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد شد بت پرست عابد اصنام سومنات

لات ومناترا زسر شوق سجده کرد کافر چو دید حسن ترا ازمنات ولات

ای چرخرا بچرخ در آورده عشق تو از شوق تست جمله افلاك را برات

ایطفل لطف ایزد بیچون که چون تو تی هرگز ندیده دیدهٔ اباو امهات

ای مخزن خزاین وی خازن امین وی مشکل دو عالم وسرحل مشکلات

ای مرکز ومدار وجود و محیط خود وی همچو قطب ثابت وچون چرخ بی ثبات

گرسوی تو سلام فرستم تو بی سلام ور بر تو من صلات فرستم تو بی صلات

کس چون دهد ترا بتو آخر بگو مرا ای تو ترا مزکی وی تو ترا زکات

یا اجمل الجمال و یا املح الملاح یا الطف اللطایف یا نکته النکات

هم درد و هم دوائی وهم حزن وهم فرح هم قفل وهم کایدی وهم حبس وهم نجات

یا اشمل المظاهر یا اکمل الظهور یا برزخ البرازخ و یا جامع الشتاب

هم گنج وهم طلسمی وهم جسم وهم روان   هم اسم و هم مسیماهم ذات و هم صفات
هم مغربی و هم مشرقی و شرق
هم عرش وفرش وعنصر وافلاك وهم جهات

ای از دو جهان نهان عیان کیست   وی عین عیان پس این نهان کیست
آنکس که بصد هزار صورت   هر لحظه همی شود عیان کیست
وانکس که بصد هزار جلوه   بنمود جمال هر زمان کیست
گوئی که نهانم از دو عالم   پیدا شده دریکان یکان کیست
گفتی که همیشه من خموشم   گویا شده پس بهر زبان کیست
گفتی که ز جسم و جان برونم   پوشیده لباس جسم و جان کیست
گفتی که نه اینم و نه آنم   پس آنکه بود همین همان کیست
ای آنکه گرفته کرانه   بالله تو بگو درین میان کیست
آنکس که همی کند تجلی   از حسن و جمال دلبران کیست
وانکس که نمود حسن خود را   واشوب فکنده در جهان کیست
ای آنکه تو مانده در کمالی   ناکرده یقین که در کمان کیست
از دیدهٔ مغربی نهان شو
وز دیدهٔ او ببین عیان کیست

ورهزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست
گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گرچه بر خیزد ز آب بحر موج بی شمار
کثرت اندر موج باشد لیکن آبی بیش نیست
چون خطابی کرد با خودگشت پیدا کاینات
علت ایجاد عالم پس خطابی بیش نیست
یکسخن پرسید از خود در جهان جان و دل
جملهٔ ارواح را زانرو جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری درایمعنی کتب مرقوم گشت
جمله را خواندیم حرفت از کتابی بیش نیست
ایکه عالم را وجود آبروئی می نهی
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست

چیست عالم ایکه میپرسی نشان و نام او
بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
ایکه هستی تو اندر روی دلبر شد نقاب
برفکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست
مغربی آمد حجاب راه جان مغربی
در گذر از روی چه آخر حجابی بیش نیست

چون یکی اصل جمله گی عدداست — جنبش جمله سوی اصل خوداست
چون زیك جزیکی نشد صادر — پس یکی نیست آنچه را که صداست
نیك و بد خوب و زشت و کهنه و نو — در جهانی است کاندرو عدد است
ورنه بیرون ز عالم عددی — نی نوو کهنه و نه نیك و بد است
احمد اندر ولایت احدی — نیست احمد که هرچه هست احداست
ابد اندر سرای او ازلست — ازل اندر جهان ما ابد است
هست هستی بیان دریائی — که مراوراهمیشه جزر و مد است
باطن بحر جملگی آب است — ظاهر بحر سر بسر ز بد است
ظاهرش را همیشه از باطن — جنبش وحول وقوت و مدد است
باطنش بیحدوعداست و کران — ظاهرش را کران و حد و عد است
مغربی هر که غرق این دریاست
آرمیده ز دانش و خرد است

مهر سرگشته کافتاب کجاست — آب هر سودوان که آب کجاست
خواب دوشم ز دیده ام پرسید — کاین جهانرا مگو که خواب کجاست
مست پرسان که مست را دیدی — یا رب آن بیخود وخراب کجاست
باده در میکده همی کرده — کرد مجلس که کو شراب کجاست
یار خود بی نقاب می گردد — که همان یار بی نقاب کجاست
همهٔ سرگشته مضطرب احوال — رستهٔ گاو ز اضطراب کجاست
همه در پرده خویش را جویان — عارف رسته از حجاب کجاست
چند پرسی که خود کلید خودی — چیست مفتاح و فتحباب کجاست
مغربی چون تو مهر مشرقی ای
چند پرسی که آفتاب کجاست

اکر زروی براندازد او نقاب صفات — دو کون سوخته گردد ز نور پرتو ذات

به پیش تاب تجلی ذات محو شود
چنانکه هست ازو کشته ازفروغ صفات
زپیش پرتو خورشید سایه بگریزد
چنانکه از برنورویقین شاك و ظلمات
مجوز کون وثباتی به پیش برتو او
که سته را نتوان یافت پیش باد ثبات
دلا نقاب برافکن‌ززروی‌او و مپرس
ازآنکه سوخته گردی درآتش سبحات
بنور روی‌تو کان‌نور نورانوار است
بخاك کوی‌توکان آتش‌است‌وآب‌حیات
ازین هلاك میندیش و باش مردانه
که آن‌هلاك‌بودموجب خلاص ونجات
اگر تومحو نگردی کجا شوی مثبت
بمحوخویش‌طلب‌گر طلب کنی اثبات

بمغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگرچه‌هست‌عیان از فروغ اوذرات

ساقی باقی که جانم مست اوست
بادهٔ در داد کان بیرنك و بوست
بی دهن جان بادهٔ را درکشید
کاو منزه از خم و جام و سبوست
نور می در جان ودر دل کار کرد
ناروی دراستخوان و مغز و پوست
دیدم از مستی چو مستی را قفا
عالمی را بی قفا دیدم که روست
چون حجاب ما یقین شد مرتفع
هردوعالم را بکل دیدم که اوست
مهر بود آنرا که ذره خواندمی
بحر بودآنرا که می گفتم که جوست
زشت و نیکو می نمود اما نبود
هرکرا من‌گفتمی زشت و نکوست
هرکرا دشمن همی پنداشتم
آخرالامرش چو دیدم بود دوست

مغربی چون اختلافی نیست هیچ
روزبان‌درکش‌چه جای گفتگوست

چنان مستم چنان مستم چنان مست
که نه‌یادانم نه از سرنه سر از دست
جزآنکس راکه مست از جام‌اویم
ندانم در جهان هرگز کسی هست
بکلی خواهم از خود گشت بیخود
اگر باده دهد ساقی ازین دست
دلم عهدیکه بسته بود با کون
چو شد سرمست آن مجموع بسکست
خرد بیرون شدآنجا کو درآمد
روان برخاست از پیشش چو بنشست
بود یکسان برمن مست و هشیار
هرآنکو نیست زینسان نیست سرمست
کسی کو جز یکی هرگز ندانست
چه میداند که پنجه چیست یا شصت
زبالا و زپستی در گذشتم
کنون پیشم نه بالا ماند ونی پست
مجو ورنه رواق چار طاقش
کسی کزحبس شش سوی جهان‌جست
رو ناید مگر در قاب قوسین
چو تیر دل جهد از قبضه شست

اگر درمشرق و مغرب نگنجد
چوذات مغربی از مغربی رست

آنچه مطلوب دل و جان است ابا جان و دلست
لیکن از خود جان آنکه بیخبر بد غافل است
منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم
غافل از جانان که او را در دل وجان منزل‌است
میان آب وگل سازد وطن آنجان و دل
منزلش گرچه برون از خطه آب و گل است
هر کسی دارند با خود اینچنین گنج نهان
لیك‌هر کس راز خود برخود طلسمی مشکل‌است
همه دریا و دریا عین ما بوده ولی
مائی ما در میان ما و دریا حایل است
چشم دریا بین کسی داردکه غرق بحر شد
ورنه نقش موج بیند هرکه او بر ساحل است
نیست کامل در دو عالم هرکه دریا عین اوست
عین دریا هرکه شد میدان که مرد کامل است
جمله عالم نیست الا سایهٔ علم وجود
روی از عالم بگردان زانکه ظل زایل است
سایه بر خورشید یکزین گر تو مرد عاقلی
سایه بر خورشید نگزیند کسی کو عاقل است
نیست شان آنکه باشد بر صراط مستقیم
میل کردن جانب چیزی که مردم مایل است
چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی است
رو پی حق گیرو بگذر از هر آنچه باطل است
نقطه توحید عین جمع و دریای وجود
حاصل است آنرا که برخط عدالت واصل است
چیست دانی در میان جان و جانان مغربی
بررخ جامع خط موهوم وحد فاصل است

دلی که آینهٔ روی شاهد ذات است برون زعالم نفی وجهان اثبات است
مجو که درورق کاینات نتوان یافت علامت واثر آنچه بی علامات است
کسی نجست و نجوید ز لوح هردوجهان نشان و نام کسی را که هو بالذات است
کسیکه دردوجهانش نه ذات و نه هم است وجود یافتنش نوعی ازمحالات است
مرا که عادت رسم ورسوم نیست پدید چه داند آن که ورا رسم وراه و عادات است
مقام آن که نباشد مقیم هیچ مقام ورای منزلت وزینت ومقامات است
طریق آن که ندارد بهیچ رائی روی نه سوی کوی خرابات و نی مناجات است
ره کسیکه نه سر پای کرده است مدام نه راه میکده و کعبه وخرابات است
کجا بوجد وبحالات سرفرود آورد کسیکه حالت او نقد جمله حالات است
کسیکه هیچ ندارد ز ناز و نور خبر ورا نه بیم و نه امید و ناروجنات است
وجود مغربی اندر فضای همت او
چو پیش پرتوانوار مهر ذرات است

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات بده بخضر دلم وارهانش از ظلمات
از آن شراب که جان ودلم از و نایند زقید جسم خلاص وزبند نفس نجات
از آنشراب که ریحان روح ارواحست از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات
منی که جان بتن مرده در دمد بویش مئی که زند کی یابند ازو عظام رفات
بیارو بردل و برجان مرده ما ریز ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که ترا بیجهة تواند یدن اگرچه روی تو پیداست درجمیع جهات
بیا وجلوه کنان برگذر زمنظر دل که منظری به از و نیست در گه جلوات
بیا که خلوت پاك از برای تو خالی است از آنچه میل تو پیوسته است باخلوات
نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

دل غرقهٔ انوار جمالی وجلالی است بروی نظر از جانب دلبر متوالی است
دل منظر عالی و نظرگاه رفیع است یار است که او ناظر این منظر عالی است
خالی است حوالی حریم دل از اغیار اغیار کجا واقف این بود و حوالیست
جز نقش رخ دوست در آن دل نتوان یافت کان آینه از نقش جهان صافی وخالیست
در عالم او هیچ شب وروز نباشد کاو برتر از این عالم وایام لیالی است
دریکه از او جمله جهان گشت پدیدار آن در گرانمایه از آن بحر لآلی است
عالم بخط دوست کتابی است ولیکن مخفی است از آن کس که نه قاری و نه تالی است
ایمغربی کس را خبر از عالم دل نیست چه عالم دل زایل وعالم متعالی است

هیچکس را اینچنین یاری که ما راهست نیست
کس ازاین باده که ما مستیم او سرمست نیست
قامتش را هست میلی جانب افتادگان
کو بلندی در جهان کاو را نظر ها پست نیست
هست پا بست سر زلفش دل ما در جهان
ورنه چیزی را دل ما در جهان ما پست نیست
دل بدان عهد است دل پیمان که با دلدار نیست
خود دلی کاو عهد آن دلدار را بگسست نیست
هیچکس را دل ز دام زلف او بیرون نجست
اینکه بتواند دلی ازدام زلفش جست نیست
زلف او گرمی کند تاراج دلها دلها حاکم است
هرچه اوخواهدکند بروی کسی را دست نیست
گر مرا در دست بودش جان نثارش کردمی
چون کنم چیری نثارش کان مرا در دست نیست
باید اندر عشق او از خود بکل وارستهٔ
کان که درعشقش بکل ازخویشتن وارست نیست
از پی پیوند او از خویشتن باید برید
بی بریدن زان که هرگز کس بدو پیوست نیست
هستی گر مغربی راهست آن هستی اوست
مغربی را اینکه ازخودهیچ هستی هست نیست
4 با تواست آن یار دایم ورتو یکدم دور نیست
گرچه تو مهجوری ازو وی ازتو مهجور نیست
دیده بگشا تا به بینی آفتاب روی او
کافتاب روی او از دیده ها مستور نیست
لیک رویش را بنور روی او دیدن توان
گر چه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
جنت ارباب دل رخسار جانان دیدن است
در چنین جنت که گفتیم زنجبیل و حور نیست

گر ترا دیدار او باید بر آ بر طور دل
حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست

تو کتابی در تو مسطوراست علم وهرچه هست
چیست آن کاو در کتاب و لوح تو مسطور نیست

کور آن باشد که او بینا بنفس خود نشد
کان که او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست

ناصر و منصور میگوید انا الحق المبین
بشنو از ناصر که آن گفتار از منصور نیست

مغربی را یارشمس مغربی خواند بنام
گرچه شمس مغربی اندرجهان مستور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست — یا ظهور نقش عالم از کجاست
یا حروف اسم اعظم در عدد — چند باشد باخود اعظم از کجاست
گنج دانش را طلسمی محکم است — این طلسم گنج محکم از کجاست
آندمی کزوی مسیحا مرده را — زنده گردانید آن دم از کجاست
آن که القا کرد جبریل آن که بود — اصل عیسی چیست مریم از کجاست
خاتم ملك سلمانی ز چیست — حکم وتسخیر است خاتم از کجاست
چیست اصل فکر های مختلف — وین خیالات دمادم از کجاست
آن یکی اندوه دایم ازچه است — وین یکی پیوسته خرم از کجاست
گاه شادی گاه غمگینی ولی — می ندانی شادی وغم از کجاست
اینکه باشد مردمانرا درجهان — که عروسی گاه ماتم از کجاست

مغربی گر زانکه میدانی بگوی
کاین یکی پیش آن یکی کم از کجاست

برآب حیات توجهان همچوحیاتی است — اونیز اگر باد رود ازسرش آبیست
بر تو یکتاب جهان کرد پدیدار — ذرات جهان جمله عیان گشته زتابیست
حرفیست جهان از ورق دفتر علت — هرچندکه خودرا بسرخویش کتابیست
زاندیده کماهی نتواند رخ او دید — کاویخته بر روی وی ازنور نقابیست
ازتشنگی آنرا که توپنداشته بودی — دربادیه ازدور که آبیست سرابیست
بیدارشو ازخواب که این جمله خیالات — اندر نظر دیده بیدار چه خوابیست

از جانب او نیست حجابی بحقیقت
ازجانب‌ما باشد اگرزانکه حجابیست
ساقی بهمه باده ز یك خم دهد اما
درمجلس‌مامستی هریك زشرابیست
تنها نبود مغربی از نرگس او مست
درهرطرف‌ازنرگس اومست وخرابیست
آنکه او دیدهٔ جان ودل و نور بصر است
هرکجا مینگرم صورت او درنظر است
خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری
ورنه‌آنجا که عیانست چه جای خبر است
ره بدو برد کسی کز بی او دور افتاد
اثر ازدوست کسی یافت که او بی‌اثر است
ره بی پا و سر آنست تو نتوانی رفت
بنشین خواجه تراچون هوس پا وسر است
روزی از روزن اینخانه برابر سر بام
تا به بینی که که درخانه وبربام ودر است
تو بدین چشم کجا چهرهٔ معنی بینی
چشم‌صورت دگر وچشم معانی دگر است
ور نه بیرون کتاب ز بر و زیر جهان
همه بی زیر وزبر گفتن و دیدن زبر است
مغر بی علم تر و خشك زدل بر میخوان
دل کتابیست که او جامع هرخشك وتراست
حسن روی هرپریروئی زحسن روی اوست
آب‌حسن دلبری‌هرسو روان‌ازجوی اوست
کعبه اهل نظر رخسار جانبخش وی است
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست
هرکسی گرچه بسوئی‌روی می‌آرد ولی
درحقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست
مسکن و مأوای جانها زلفِ مشکینش بود
مجمع مجموع دلها حلقه گیسوی اوست

تابند ازوی طلب او را کسی طالب نشد
جست وجوئی گر بود بازار جستجوی اوست

دست رومی رخش از رنك خطش قوتیست
برك چشمش در پناه طرهٔ هندوی اوست

آنکه ارچشم پریرویان بصد افسونگی
دل زمردم میرباید غمزهٔ جادوی اوست

هیچ گوئی نیست خالی زان پریرو اینجهان
دل بهر کوئی که می آیدفراوان کوی اوست

مغربی زان میکند میلی بکامش زانکه او
هر کرا رنگی و بوئی هست رنك وبوی اوست

بیدل و دلدار نتوانم نشست
بیجمال یار نتوانم نشست

صحبت یارم چه می آید بدست
پیش با اغیار نتوانم نشست

ساقیم چون چشم مست او بود
یك زمان هشیار نتوانم نشست

چون بت وزنارزلف ری اوست
بی بت و زنار نتوانم نشست

بر امید وعده دیدار گل
بیش ازاین باخار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان رخش
یکدم از گفتار نتوانم نشست

یار بار . آمد ببازار ظهور
گفت بی بازار نتوانم نشست

زانکه در خلوتسرای خویشتن
بی اولوالابصار نتوانم نشست

چون هزاران کار دارد هرزمان
یکزمان بیکار نتوانم نست

برفکندم پرده ازرخسارخویش
پرده بر رخسار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنگر بر رخم
زانکه بی نظاره نتوانم نشست

چون رخت راهرزمان حسن وجمالی دیگراست
لاجرم هردم مرا با تو وصالی دیگر است

اینکه هر ساعت جمالی می نماید روی تو
پیش ارباب کمالات این کمال دیگر است

بر بیاض روی دلبر از بیاض دلبری
ازسواد وخط وخالت خط وخالی دیگراست

با وجود آنکه حسن او برونست از جهان
دردماغ هرکسی ازوی خیالی دیگر است
گرچه عالم سربسر نقش ومثال روی‌اوست
لیك اورا هرزمان دردل مثالی دیگراست
سوی او هرگز بپر وبال خود نتوان پرید
هم ببال او توان کان پر وبالی دیگر است
هیچکس هرگز زحالی نیست خالی درجهان
لیك اینحالی که ماراهست حالی دیگر است
گوش ودل نشنودهٔ نتوان شنیدن اینمقال
زانکه هرسمعی سر او ازمقالی دیگر است
مغربی را در نظر پیوسته زان ابروی و روی
هرطرف بد روی وهرجانب‌را هلالی دیگراست

صفا و روشنی کاندرون خانهٔ ماست
زعکس چهرهٔ آندلبر یگانهٔ ماست
خرد که بیخبر از کاینات افتاده است
خراب جرعهٔ از بادهٔ شبانهٔ ماست
ز زلف و خط بتان باش برحذر دایم
که‌زلف‌وخال‌بتان‌دام راه‌ودانهٔ‌ماست
تو از نشانهٔ ما غافلی و بیخبری
وگرنه‌هرچه که‌بینی‌تو‌آن نشانه‌ماست
بیك بهانه جهان را پدید آوردیم
جهان بدیده شده از پی بهانهٔ ماست
جهان وهرچه‌دراوهست سربسرموجی
زجوش وجنبش‌دریای‌بیکرانهٔ ماست
خروش وولوله گفتگوی وجوش‌جهان
صدا و نغمه و آوازه ترانهٔ ماست
اگر زمان نبوت گذشت ودور رسل
ولی ظهورولایت درین زمانهٔ ماست
کلید مخزن اسرار مغربی دارد
چومدتی‌است که اوخازن‌خزانهٔ ماست

آنچه کفر است بر خلق برما دین است
تلخ و ترش همه عالم برما شیرین است
چشم حق بین بجز ازحق نتواند دیدن
باطل اندرنظر مردم باطل بین است
گل توحید نروید ز زمینی که دراو
خاك شرك وحسد و کبر وریا و کین است

مسکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا
مسکن دوست اگر هست دل مسکین است

مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار
از قصور است که او ناظر هورالعین است

نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق
جنت اهل حقیقت بحقیقت این است

گرچه باآن بت چینی نظری داری لیك
آنچه منظور تواند شبه رنگین است

نظرت هیچ برآن نقش ونگار چین است
زانکه چشم تو بران نقش نگارچین است

مغربی از تو بتلوین تو درجمله صور
نیست محجوب که اورا صفت تمکین است

هرآنکه طالب آنحضرت است مطلوب است — محب دوست بتحقیق عین محبوب است
تراست یوسف کنعان درون جان پنهان — ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوب است
دوای درد درونرا هم از درون بطلب — اگرچه درد تو افزول ز درد ایوب است
مگو که هیچ نداریم ما بدو نسبت — که نیست هیچکسی کاو بدو نه منسوب است
نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش — هرآنچه درورق کاینات مکتوب است
بحسن چهرهٔ او درنگر که بس نیکوست — بخط دوست نظر کن که خط او خوب است
زحسن اوست که درکاینات پیوسته — خراش وولوله وشوروجوش آشوب است
زمغربی است که رویش زمغربی است نهان
که مغربی بخود ازروی دوست محجوبست

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت — نماند حاجت امت بمعجزات وبآیت
زشرك روی بتوحید کرده اند خلایق — نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت
نهایت همهٔ انبیا و رسل گذشته — نه پیش امت مرحوم احمد است بدایت
چنانکه چشم نبوت درانبیاست باحمد — بر اولیای ویست انتها وختم ولایت
هرآنصفتکه شه ملك راست غالب اوصاف — همانصفتکند اندرسپاه شا مسرایت
مگوی هیچ ز آغاز ا که جهنر — رسید کار بانجام و انتها نهایت
دلم رسید چه بی اسم ورسم وجاه جهة شد — بغایتی که مرا ورانه انتهاست نه غایت

رسیده است بصحت ز راه کشف و تجلی
هر آنحدیث که از مغربی کنند روایت

مرا دلیست که او را نه‌انتها و نه غایت نهایت همه دلها به‌پیش‌دوست هدایت
چو برزخی که‌بودر میان ظاهر و باطن میان ختم نبوت فتـاده است ولایـت
ازوست‌بر همه جانها فروغ تاب تجلی ازوست‌بر همه دلها ظهور نور هدایت
روان او ز تصور گذشته است‌و تفکر عیان او ز خبر وارهیده‌است وحکایت
علوم او ز طریق تجلی است و تدلی نه ازطریقهٔعقل است‌وبخت‌ونقل‌روایت
دلیکه‌عرش‌و نظر گاه‌ذات‌پاك قدیمست چوذات‌پاك‌قدیم‌است و بیکران‌ونهایت
زهی‌ظهوروزهی‌جلوه گاه مظهرجامع زهی سریروزهی‌پادشاه ملك‌و ولایت
بود ز اسم‌وز رسم وصفات‌و نعت مجرد برون‌زعالم‌مدحست‌و.دم‌وشکروشکایت
زسکه مغربی بادوست گشته است مصاحب
صفات‌دوست در او کرده است جمله‌سرایت

چو باده‌چشم‌توخورده است دل‌خراب چراست
چو حال تست در آتش چگر کباب چراست
ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخش
چو زو ست تابش رویش‌از و شباب چراست
چو نیست عهد شکن غیر زلف بر شکنش
بگو که با دل مسکننت‌این عتاب چرانست
زمن هر آنچه تو گوئی و آن همی شنوی
چو من صدای توام با من‌این‌خطاب چراست
چو نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان
چو ناظر او تو ئوئی در رخش نقاب چراست
اگر چه در خم چو گان تست گوی دلم
ز چیست منقلب آخر در انقلاب چراست
ز باد پرس که بحر از چه کشت آشفته
ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست
چو ماهر آنچه تو دادی بما همان خوردیم
ز یاده هیچ نخورد یم پس حساب چراست

هرانکه باز نکرده است گوش هوش رونرا
برش حدیث حقایق فسانه است و حکایت

کتاب مغربی چون نسخهٔ کتاب تواست
ازو مپرس که این حرف درکتاب چراست

بامن است آنکس که بودم طالب او بامن است
هم تنم‌راجان شیرین است و هم جانراتن‌است

از برای او همی کردم کنار از ما و من
باز دیدم آخر الامرش که او ما و من است

آنکه می پنداشتم کاغیار بود اویار بود
وانچه کلخن مینمود اکنون بدیدم کاشن‌است

از صفای چهرهٔ ار خلوت جان صفاست
وز فروغ نور روش خانه دل روشن است

همچنان کاو در دل مسکین ما دارد وطن
زلف مشکینش‌دل مسکین ما را مسکن‌است

در شب تاریك مویش مهر رویش رهنماست
کاروان چشم و دارا گرچه چشمش‌روشن‌است

سر بر آورد از گریبان جهان چون آفتاب
یوسف حسنش از آن کاورا جهان‌پیراهنت

دست در دامان وصل او زدم لیکن چو نیك
دیده بگشودم بدیدم دست او در دامن است

چون نباید آفتاب مشرقی در مغربی
چونکه اورا دردرون‌دل‌هزاران روزنست

آنکه او در هر لباسی‌شدعیان پیداست کیست
وانکه هست از جمله‌عالم‌نهان پیداست کیست

آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون
تا همه عالم بدیدند ش عیان پید است کیست

آنکه چون آمد بصحرای جها ن ما ظهور
کرد در بر خلعتی از جسم‌وجان‌پیداست کیست

وانکه در عالم علم شد از پی نام و نشان
بعد از آن کاو بود بی نام و نشان پیداست کیست

وانکه بهرخود باسم و رسم عالم شد پدید
وانکه اکنونش همیخوانی جهان پیداست کیست

پیش او گر زیر و بالای جهان او رسته است
زیر و بالای زمین و آسمان پیداست کیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او
صدهزاران جامه پوشد هرزمان پیداست کیست

شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست
مختفی در پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

آنکه با او میتوانی گفت از اینگونه سخن
نیست پنهان در میان مردمان پیداست کیست

آنکه گوید مغربی را کاین سخنها را بدان
بعد از آن برهر که میخوانی بخوان پیداست کیست

از دهانش بسخن جز اثری نتوان یافت
از میانش بمیان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم
چونکه برسرو روانی قمری نتوان یافت

گفتمش ماه وخوری گفت که برچرخ چنین
سروقد زهره‌جبین ماه‌خوری نتوان یافت

از سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم
گفت از گمشده تو خبری نتوان یافت

تا شده همچو نسیم سحری بی‌سر وپای
سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری
همچورویت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی که تو برما دگری بگزیدی
چون گزینم که بحسنت دگری نتوان یافت

بهر تیر غم عشقش سپری میجستم   گفت جانا که به‌ازمن سپری نتوان یافت

مغربی آینه سان تا نشوی پاك و لطیف
سوی خود هیچ زخوبان نظری نتوان یافت

نهان بپرتوخویش است آفتاب رخت   ازآنکه مانع ادراك اوست تاب رخت
رخت ز پرتو خود درنقاب میباشد   عجب بود که نشد غیرازین نقاب رخت
حجاب روی تو گرهست نیست جزتابش   وگرنه‌چیست دگرتابرد حجاب رخت
بغیرچشم تو در روی تو نکرد نگاه   ازآنکه دیدهٔ کس رانبود تاب رخت
نوشته اند بر اوراق چهرهٔ خوبان   بخط خوب دوسه‌آیت از کتاب رخت
بآبروی تو سوگند میخورد جانم   که‌دل‌درآتش سوزنده‌است‌ژآب‌رخت
دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست   بسوی هیچکسی نیست انقلاب رخت
چگونه روی بغیر جناب ما آرد   ازآنکه بس متعالی بود جناب رخت
بسی بمشرق ومغرب طلوع کرد وغروب   که تا بمغربی ظاهر شدآفتاب رخت

سحرهای غمزهٔ جادوی او بی انتهاست
عشو های طره هندوی او بی انتهاست

دل شد اندر پیچ وتاب حلقهٔ گیسوی اوست
پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او بی انتهاست
در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است
تاکدامین موی دارد موی او بی‌انتهاست
هر کسی را هست راهی سوی او درهر نفس
راهها در هرنفس زانسوی اوبی انتهاست
ره بکویش هر که‌بردازوی‌و برون ناید دگر
چون برون آید دگرچون کوی‌او بی‌انتهاست
بهر هر دل هر طرف مهراب دیگر مینهد
ابروش زان قبله ابروی وی‌بی انتهاست
طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم
زانکه‌دل بیطاقت ونیروی او بی انتهاست

مغربی را کوی دل اندرخم چوکان‌اوست
عرصهٔ میدان برای کوی او بی انتهاست

ریخت خونم که این شراب من است　سوخت جانم که این کباب من است
چونکه چشمش خراب و مستم دید　گفت کاین بیخود و خراب من است
چونکه در بوتهٔ غمم بگداخت　گفت در زیر لب که آب من است
چون در آن آب روی خود را دید　گفت کاین عکس آفتاب من است
کرد با عکس روی خویش خطاب　یعنی این مظهر خطاب من است
گفت با تو عتاب ها دارم　گر ترا طاقت عتاب من است
آنچه پرسید ازو جواب شنید　گفت سابل که این جواب من است
مهر رویش بمغربی میگفت
پرنو ذات توحجاب من است

آنکس که دیده در طلب او مسافر است
عمریست تا که در دل وجانم مسافر است
وانکس که دید روی بتان حسن روی اوست
درحسن روی خویش بهردیده ناظر است
دل را بسحر غمزهٔ خوبان همی برد
آن غمزه را نگر که زهی غمزو ساحر است
از چشم او مپرس که ترکیست جنگجوی
از زلف او مگوی که هندوی کافر است
گفتم مگر که ذاکرم آن دوست را بخود
خود راست کز زبان من آندوست ذاکر است
غایب نباش یکنفس ازدوست زانکه دوست
در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است
حسن وی است آنکه مرا ورانه اولست
عشق من است آنکه مرا ورانه آخر است
کز فنون عشوه گری ماهر است دوست
دل از فنون عشوه گری سخت ماهراست
ایمغربی نو دیده بدست آر زانکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذرة ظاهر است

این جوش که از میکده برخاست چه جوش است
این جوش مگر از خم آن باده فروش است
این دیده ندانم که چرا مست و خرابت
ودین عقل ندانم که چرا رفته ز هوش است
دل باده کجا خورده ندانم شب دوشین
کاو بیخبر و مست وخراب از شب دوش است
این کیست که دردل گوش دل آهسته سخنگوست
وان کیست که اندر پس این پرده بگوش است
در گوش فلك ازمه تو حلقه که انداخت
این چرخ ندانم که چرا حلقه بگوش است
این مهرهٔ مهر از چه برین چرخ روانست
بر اطلس گردون ز کواکب چه نقوش است
ای هد هد جان ره بسلیمان نتوان برد
بر درکه او بسکه طیور است و وحوش است
ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش
یارب زچه باداست که درجنبش وجوش است

آنچه جان گفت بدل باز نمیبارم گفت — بکسی رمزی از آن باز نمیبارم گفت
مطرب عشق درین پرده مراسازی زد — که بکس هیچ از آن ساز نمیبارم گفت
گفت با من سخن عشق بآواز بلند — آنچه او گفت بآواز نمیبارم گفت
زیر لب خنده زنان عشوه کنان بادل من — آنچه گفت آن لب طناز نمیبارم گفت
آنکه اورا پر و پرواز نباشد هرگز — بر او از پر و پرواز نمیبارم گفت
لذت لعل لب و جام غم انجام ترا — به پی ذوق ز آغاز نمیبارم گفت
شرح آن طره طرار نمیدانم داد — سحر آن غمزه غماز نمیبارم گفت
مغربی با دل دمساز چو دمسازنهٔ
با تو سر دل دمساز نمیبارم گفت

این کرد پریچهره ندانم که چه کرد است
کز جملهٔ خوبان جهان گوی ببرده است

موسی کلیم است که دارد ید و بیضا
عیسی است کزو زنده شود هر که نمرده است

چون چرخ برقص است وچو خورشید فروزان
کز پرتو رویش شود آنکس که فسرده است

او را نتوان گفت که از آدم و حواست
کس شکل چنین زآدم وحوا نشمرده است

یغمای دل خلق جهان میکند این کرد
مانندهٔ ترکان همگی باز دو برده است

با حسن رخش حسن خلایق همه هیچست
با لعل لبش جام مصفا همه درد است

هر دل که براو نقش جهان بود منقش
نقش رخ او آمده آنرا بسترد داشت

کس نیست که نقش رخ خودرا چنین کرد
در راه هوا جمله بکلی نسپرده است

ای مغربی از دلبر خود کوی سخن را
کاو نه عرب ونه عجم و رومی و کرد است

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث
می قدیم که تا وارهم ز دست حوادث

چو در زمین دلم تخم مهرخویش فکندی
بآب دیده برویان که نیست زرع توحادث

از آن شراب بکنعان نوح اگر برسیدی
نکشتی غرقهٔ طوفان چوسام وحام وچو یافث

ببوی باده توان مرد و باز زنده توان شد
که همچنانکه محیط است هست محیی و باعث

دلا بخود سفری کن درون خود سفری کن
که هیچ کار نیاید زمرد کاهل و لابث

درون مجلس مردان بخور شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه ام خبائث

تراشراب تجلی زدست خویش دهد دوست
ازآنکه بادهٔ باقی است درفنای تو باعث
چو مغربی ز میان شد نشست یار بجایش
خوشا کسیکه بوددائرش خلیفه و وارث

چو بحر نا متناهیست دایما مواج	حجاب وحدت دریاست کثرت امواج
جهان وهرچه دراوهست جنبش دریاست	ز قعر بحر بساحل همی کند اخراج
دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست	بود مدام باامواج بحر او محتاج
علاج درد دلم غیر موج دریا نیست	چوطرفه درد که موحش بود دواوعلاج
بهرخسی برسد زین محیط در و گهر	یکی نخس رسد ازوی یکی بگوهرباج
ازین محیط که عالم بجنت اوست سراب	مراست عذب وفرات و تراست ملح اجاج
بلون وطعم اگر مختلف همی گردد	زاختلاف محل است وانحراف مزاج
هرآنچه مغربی ازکاینات حاصل کرد	بکرد بحرمحیطش بیکزمان تاراج
سحر گهی که مؤذن بفالق الاصباح	صلای زنده دلان میدهدبخوان صلاح
تو رو بخانه خمار عاشقان آور	برای راحت روحت طلب کن ازوی راح
کلید فتح دل اهل دل بدست دل است	گشایشی طلب از وی که عنده مفتاح
ازآنشراب که از دل همیبرد احزان	ازآنشراب که درجان درآورد افراح
ازآن مئی که ازوزنده است جانمسیح	ازآن مئی که دراشباح دردمد ارواح
نجات هردوجهانرا ازآنشراب طلب	که اوست دردوجهان موجب نجات و نجاح
به پیش پرتوآن می چراغ وفکروخرد	چه پیش ضوءصباح است کوکب مصباح
بهر که ساقی ازین باده دادرست ازخود	هرآنکه رست زخودیافت دردوکون فلاح

بیا و بردل و بر جان مغربی می ریز
مئی که هیچ ملوث نمیکنند اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد	بهر رخت ز مشرق آدم پدید شد
پوشیده بود روی تودرزیرموی تو	چون بازگشت موی توازهم پدیدشد
جان جهان که درخم زلف توبدنهان	زلف ترا بهرشکن و خم پدید شد
بر ملك نیستی لب لعلت سحر گهی	یکدم دمید وعالم ازآندم پدید شد
مجروح نیش غمزه مرد افکن ترا	هم ازلب چه نوش تو مرهم پدید شد

بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر　　در وی هزار نقش دمادم پدید شد
تا شد یقین که شادیت اندرغم دلست　　دل را هزار خرمی از غم پدید شد
خورشید آسمان ولایت ظهور یافت
تا مغربی زعالم مغرب پدید شد

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید
هرچه هست وبود میباید از آن آمد پدید
گوهری دیگر برون انداخت از موجی محیط
کز شعاعش معنی هردوجهان آمد پدید
باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهرت
کز صفای او جهان وجسم وجان آمد پدید
چونکه موج و گوهر دریاپیاپی شد روان
وزجهان ازموج ودریا بحرکان آمد پدید
سر بحر بیکران را موج در صحرا نهاد
گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
ایکه میجستی نشان بی‌نشان زحمت مکش
چون نشان بی‌نشان ازبی‌نشان آمد پدید
ایکه دایم از جهان ما ومن کردی کنار
عاقبت با ما وبا من درمیان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار و در معرفت
درجهان از موج بحر بیکران آمد پدید
از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او
موج دریا درلباس انس وجان آمد پدید
از زبان مغربی خود بکر میگوید سخن
مغربی را بحر ناگاه از زبان آمد پدید

ازجنبش بحر قدم برخواست موجی بی‌عدد
وزموج دریای ازل پرگشت صحرای ابد
زموج بحر بیکران صحرا ودریا شد یکی
صحرا یقین دریا شود یابد چه ازدریا مدد

اندر سرای لم یزل با شاهد عین ازل
سر درهم آرد دایره از پیش برخیزد عدد

اندر جهان پر عدد واحد احد نبود ولی
از حطه ملك صمد واحد بود عین احد

اندریکی صدبین نهان درصد یکیرا بین عیان
ازصدیکی گفتم بدان صدرا زیك یکرا زصد

لیکن جهان جسم وجان گرچه شد ازدریاعیان
برروی بحر بیکران باشد چو بردریا زبد

من برمثال ماهیم افتاده از دریا برون
باشد که موجی در رسد بازم بدربادر کشد

وقتست کان خورشید بادآن ماه آن ناهید ما
ازبرج دل طالع شود از اندرون سر برزند

آن آفتاب مشرقی پیدا شود درمغربی
کزمغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

ساختی ازعین خود غیری که عالم این بود
نقشی آوردی پدید ازخود که آدم این بود

هرزمان آری برون ازخویشتن نقشی دگر
یعنی از دریای ما موج دمادم این بود

هستی خود را نمودی در لباس مختلف
یعنی آنچه عالمش خوانند وآدم این بود

برنگین خاتم دل گشت نامت منتقش
دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود

جامع ذات و صفات عالم و آدم بکل
احمدآمد یعنی این مجموع عالم این بود

اسم اعظم را جزاین مظهرنباشد درجهان
بگذرازمظهر که عین اسم اعظم این بود

فاتح باب شفاعت خاتم ختم رسل
آنکه فتح و ختم شد اورا مسلم این بود

آخر سابق که نحن الآخرون آلسابقون

آنکه در گل آمد و بر گل مقدم این بود

آنکه چان مغربی را از دو عالم برگزید

درحریم حرمت خود کرد محرم این بود

بیرون دوید باز ز خلوتگه وجود
خودرا بشکل ووضع جهانی بخودنمود

اسرارخویش را بهزاران زبان بگفت
گفتار خویش را بهه گوشها شنود

درمانگاه کرد هزاران هزار یافت
درخود نگاه کرد بغیراز یکی نبود

درهر که بنگرید همه عین خود بدید
چون جمله را برنك خود آورددروجود

يك نکته گفت یارولیکن بسی شنید
یکدانه گشت دست ولیکن بسی درود

خودرا بسی نمود بخودیاروجلوه کرد
لیکن نبود هیچ نمودی جزاین نمود

ازدست هستی همه عالم خلاص یافت
تا یار برجهان در کنج نهان گشود

کس درجهان نماند کز ومایهٔ نبرد
آنمایه بود یا نه اصل زیان وسود

باآنکه شدغنی همه عالم ز گنج او
یکجوازو نه کاست نه یکجودروفزود

چونمغربی هر آنکه بدان کنج اه یافت

بگشود برجهان کف و گنج عطا نمود

هرزمان خورشید اوازمشرقی سر بر کند

ماه مهر افزاش هر دم جلوه دیگر کند

از برای آنکه تا نشناسد اورا هر کسی

قامت زیباش هر دم کسوتی دیگر کند

صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد

معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند

ابر فضلش چون بیارد بر زمین ممکنات

آنزمین وآسمان را پرز ماه وخور کند

چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات

نوراو از روزن هر خانه سر بر کند

در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او

هردو عالم را برای روی خود منظور کند

هر که از جان شد غلام آستان درگهش

حضرتش اورا برفعت شاه صدکشور کند

مغربی گر سر بفرمانش در آرد بنده‌وار
لطفش او را برهمه گردنکشان سرور کند

بتم با هر سری هر سو سرو کاری دگر دارد
غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد
جمال و عشق آن دلبر زهر معشوق و هر عاشق
بگاه جلوه نظا ری و دیداری دگر دارد
اگر چه دیدهٔ گلزار روی او مشو قانع
که روی او جز این گلزار گلزاری دگر دارد
اگر او دیده دادت که دیدارش بدو بینی
طلب کن دیدهٔ دیگر که دیداری دگر دارد
اگر درساعتی صدبار رخسارش بصددیده
همی بینی مشو قانع که رخساری دگر دارد
چو گفتارش بدانگوشی که او بخشید و بشنیدی
برو گوشی دگر بستان که گفتاری دگر دارد
مگو درشهر و بازارش خریدارش منم تنها
که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد
تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد
نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش
که زلف او بهر موئی گرفتاری دگر دارد

تا که خورشید من از مشرق جان پیداشد
از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
تا که ازچهره خود باز بر انداخت نقاب
ازصفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون و مکان نام و نشان نا پیدا
تا که از کون ومکان نام و نشان پیدا شد
بود خا موش بگفتار در آمد عالم
بحدیثی که بتم راز زمان پیدا شد

بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت
از هوای قد او سرو خرامان پیداشد
که فرودین از اثر زلف ورخش گشت پدید
درجهان تا که ازآن سود و زیان پیداشد
ازرضا وسخطش گشت عیان لطف وغضب
زان یکی دوزخ و زان حور رخان پیدا شد
گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش
مهرش از جمله ذرات جهان پیدا شد
یارب آنروی چه رویست که از پرتو آن
هر چه در کتم عدم بود نهان پیدا شد
ازفروغ رخ خورشید وشش از سر مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

پا ز حد خویشتن بیرون نمیباید نهاد
گر نهادی پیش ازین اکنون نمیباید نهاد

فعل نا موزون را موزون نمیباید شمرد
قول نا موزون را موزون نمی باید نهاد
حد هر چیزی که دانستی وصف ونعمت او
زانچه هست اورا کم وافزون نمیبایدنهاد
هرچه مادون حق آمدپیش مادون آن بود
نام حق را هیچ بر مادون نمی باید نهاد
آنچه از دونست از بالا نمیباید گرفت
وانچه عالی بود بر مادون نمی باید نهاد
عاشقان را جزرسوم خلق رسمی دیگراست
بهر ایشان رسم دیگر کون نمیبایدنهاد
دل بدام دلر بایان در نمی باید فکید
پای در زنجیر چون مجنون نمیباید نهاد
چنگ دل در زلف دل داران نمیباید زدن
دست را بر مار بی افسون نمیباید نهاد

چون شناور نیستی بر گرد هر جیحون مگرد
بی ثنائی پای در جیحون نمیباید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبران
هیچ دل دیگر بر آن مفتون نمیبا یـد نهاد
ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه
از کلیم خویش پا بیرن نمیباید نهاد
عشق و حسن دوست را لیلی و مجنون مظهرند
تهمتی بر لیلی و مجنون نمیبا ید نهاد
یار که چونست و که بیچون که بیچون وچون
چون و بیچون را همه بیچون نمیباید نهاد
آنچه گردانست گرداننده گردون بدان
فعل گردش را بدین گردون نمیباید نهاد
مغربی اسرار بحر بیکرانش پیش ازین
از زبان موج بر هامون نمیباید نهاد

نشان و نام مرا روزگار کی داند | صفات و ذات مرا غیر یار کی داند
کسیکه هستی خود را بخود بپوشاند | دگر کسیش بجز از کردگار کی داند
مرا که گمشده‌ام در تو کس کجا یابد | که غرق بحر ترا در کنار کی داند
مرا که نوریم اهل نور کی بیند | مرا که ناریم نیم اهل نار کی داند
چو من ز هر دو جهان رخت خویش برچیدم | بروز حشر از اهل شمار کی داند
مرا که نیست شدم در تو هست نشناسد | مرا که مست توام هوشیار کی داند
به پیش آنکه یکی دید صد هزار بگو | ندیده غیر یکی صد هزار کی داند
کسی کا سیر دل وجان و عقل نفس بود | مرا که رسته ام از هرچهار کی داند

زمغربی خبری کز حضار کون دهید
کسیکه هست اسیر حصار کی داند

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد | راه رسم دگرو مذهب دیگر دارد
میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار | بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد

شاهد ما بجز از خال و خط و غبغب خویش
خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد
هر زمان جان دگر از لب جانان رسدش
بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهان دل ما مهر و سپهر دگر است
عرش وفرش وفلك وكوكب ديگر دارد
بجز این روز که بینی بودش روز دگر
بجز این شب که تو دانی شب دیگر دارد
دل سواریست که درگاه توجه کردن
جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد
لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست
گشت مسطور که دل مکتب دیگردارد

مهت هر لحظه ازکو مینماید — هلال آسای ابرو مینماید
سراز جیب پریرویان بر آرد — رخ از روی پریرو می نماید
بهر سوزان کنم هر دم توجه — که رویت هردم از سو مینماید
پریشان‌زان شوم هردم که زلفت — دلم را ره بیك سو مینماید
مرا اندر خم چوگان زلفت — جهان جان و دل رو مینماید
خیال قامتت بر طرف چشمم — چو سروی بر لب جو مینماید
ز خالت غارت ترکانه آید — اگرچه همچو هندو مینماید
بچشم مغربی از غمزهٔ تست
هران‌سحری که‌جادو مینماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید
تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید
بامیدی که رسد موجی از آن بحر بدل
سالها ساکن آن لجه و ساحل گردید
منزلی به ز دل و دیده من هیچ نیافت
ماه من گرچه بسی گرد منازل گردید
دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو بود
هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید

عاقبت یافت در آن بند سلال آرام
سالها گرچه در آن بند و سلاسل گردید
مکر و دستان و فریب و حیل پیر خرد
پیش نیرنك و فسونهای تو باطل گردید
پرده بردار ز رخ تا که روان حل گردد
هرچه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید
گر دلم آینه کامل رخسار تو نیست
عکس انوار رخت را بچه قابل گردید
روی با روی تو آورد از آن مقبل شد
هم ز اقبال رخ تست که مقبل گردید
هر که از کامل ما یافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

دلی نداشتم آنهم که بود یار ببرد — کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
به نیم غمزه روان چه من هزار ربود — بیك کرشمه دل همچو من هزار ببرد
هزار نقش بر انگیخت آن نگار ظریف — که تا بنقش دل ازدستم آن نگار ببرد
بیادگار دلی داشتم ز حضرت دوست — ندانم ارچه سبب دوست یادگار ببرد
دلم که آینه روی دوست داشت غبار — صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد
چه درمیانه درآمد خرد کنار گرفت — چه درکنار درآمد دل از کنار ببرد
اگرچه در دل مسکین من قرار گرفت — ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد
بهوش بودم با اختیار درهمه کار — زمن بعشوه گری هوش واختیار ببرد
کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش — چه عقل وهوش ودل جان هرچهار ببرد
چه آمد او بمیان رفت مغربی زمیان
چه او بکار درآمد مرا ز کار ببرد

ز قدت سرو بستان آفریدند — ز رویت ماه تابان آفریدند
ز حسن روی تو تابی عیان شد — از آن خورشید رخشان آفریدند
ترا سلطانی کونین دادند — پس آنکه تخت سلطان آفریدند
از آن سرچشمه نوش حیاتت — بکیتی آب حیوان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دلفریبت — هزاران چشم فتان آفریدند
لب و دندان او را تا بدیدند — درو یاقوت و مرجان آفریدند

ز خط عارض و نور جبینش
بت و شمع و شبستان آفریدند
نبد مردی و میدانی جهانرا
که او را مرد میدان آفریدند
که تا از زلف او زنار بندند
بسی کس را پریشان آفریدند ٠
چه‌عکس وزلف ورخسارش نمودند
بگیتی کفر و ایمان آفریدند
برای سجده بردن پیش رویت
جهانی را مسلمان آفریدند
مر آنرا وعدهٔ دیدار دادند
مر اینرا بهر نیران آفریدند
یکی را بهرطاعت خلق کردند
یکیرا بهر عصیان آفریدند
یکی از بهر مالك گشت موجود
دگر از بهر رضوان آفریدند
بصحرائی جهانرا بر گذشتند
تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار دهر کردند
در او سرو خرامان آفریدند
گذر کردند برصحرای امکان
دو عالم را ز امکان آفریدند
بظاهر ملك جسم آباد کردند
بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نموداری زعلمش
جهانرا از پی آن آفریدند
چوحسن خویشتن راجلوه دادند
جهانی پر ز خوبان آفریدند
برافکندندچون پرده‌ز رخسار
برای جلوه انسان آفریدند
ز اشك عاشقان او بگیتی
درو دریای عمان آفریدند
دلم را درخم زلفش بدیدند
از آنجا گوی و چوگان آفریدند
برای عاشقان از هجر ووصلش
هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند
بدان منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده مغربی را
چرا سرمست و حیران آفریدند

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد
بر والوی جان آید بر ساحل دل ریزد
دلرا همه جان سازد جانرا همه دل آنکه
جان و دل جانانرا با یکدیگر آمیزد
جان و دل جانانر با یکدگر آن لحظه
فرقی نتوان کردن تمیز چو برخیزد
چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را
آنملك بدان کثرت بگذارد و بگریزد

جائیکه یقین آمد شك را چه محل باشد
ظلمت بکجا ماند با نور که بستیزد
سنگان صحاریرا سیراب کند هر دم
از فیض چنین دریا ابریکه برانگیزد
از گلشن جان و دل فی‌الحال فرو شوید
گردیکه بر اوکه که غربال هوا بیزد
ایمرد بیابانی بگریز ازین ساحل
زان پیش که در دامن موجیت فرو ریزد
چونمغربی آنکس کاو پروردهٔ این بحر است
از بحر نیندیشد وز موج بپرهیزد

شاه بتان ماه رخان عرب رسید | باقامت چونخل و لب چون رطب رسید
لب برلبم نهاد وروان کرد عاقبت | جانم بلب رسید چو جانم بلب رسید
چون جان تازه یافت لبم از لبان او | ایدل بیا که موسم عیش وطرب رسید
محبوبرا نگر که چوعاشق نوازشد | مطلوبرا نگر که بگاه طلب رسید
این سلطنت زفقروفنا کشت حاصلم | وینملك نیمروز مرا نیمشب رسید
رنجی نکش که لایق بیقدروقیمتی است | هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید
بیحرمت وادب نرسد مرد هیچ جا | هرجا کسی رسید ز راه ادب رسید
بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست | ایدوست کس بدوست زراه نسب رسید

برداشت مغربی سبب مغربی زراه
تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

جانم از پرتو روی چنان می گردد
که دل از آتش او آب روان میگردد
هرچه پیداست نهان میشود از دیدهٔ جان
چون بر آندیده جمال تو عیان میگردد
هر که از تو اثر نام و نشان می یابد
از خود او بی اثر و نام و نشان میگردد
چون زجان جان جهان جمله نهان گشت بکل
آنچه جان طالب آنست همان میگردد
دل چو گونی است که اندر خم چوگان ویست

روز و شب بیسر و بی پای از آن میگردد
حسن مجموع جهان در نظرم می آید
چونکه بر روی تو چشمم نگران میگردد
چو بتم گه بلطافت نظری می فکند
ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد
گرچه پیداست رخ دوست چو خورشید ولی
هم ز پیدائی خود باز نهان میگردد
آنکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

مرا بفقر و فنا افتخار میباشد — زنام ملك وغنی ننك وعار میباشد
مدام بادهٔ توحید میخورم زانرو — که این شراب مراخوشگوار میباشد
مزاج هر کسی این باده بر نمیتابد — ولی مزاج مرا سازگار مباشد
میان آنکه تواش در کنار میطلبی — علی الدوام مرا در کنار میباشد
دلی که هست دلارا مرا درآوارم — ندانم از چه سبب بیقرار میباشد
بگرد مرکز توحید میکندجولان — دلم که همچو فلك در مدار میباشد
صفای چهرهٔ اورا کجا تواند دید — دلی که دیدهٔ او بی غبار میباشد
دلست آینه آن چهره را دلی صافی — چگونه چهره نماید که تار میباشد
بیا بچشم دل مغربی بیارنگر
ازآنکه چشم دلش چشم یارمیباشد

رخت هردم جمالی می نماید — زحسن خود مثالی مینماید
مرا طاوس حسنت هر زمانی — رخ همچون هلالی مینماید
جمالت را کمالاتست بسیار — از آن هردم کمالی مینماید
تجلی میکند هر لحظه بر دل — دلم راطرفه حالی مینماید
گهی بر چرخ دل مانند بدری — گهی همچون هلالی مینماید
مرا هر ذره از ذرات عالم — بتو راه وصالی مینماید
جهان برعارضت چون خط وخالست — از آن چون خط وخالی مینماید
بچشم مغربی غیری محالاست
کس او گوید محالی مینماید

رخت گرچه چو خورشید فلك مستور میباشد
دلم هم در فروغ خویشتن مستور می باشد

نقابی نیست رویت را بجز نور رخت دایم
نقابی گر بود مهر رخت را نور می باشد

بما نزدیك نزدیکست واز ما دور دور آن رخ
که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد

جهان خورشید او بگرفت و شد ز و بی نصیب آنکس
که چون خفاش از خورشید دیدن کور میباشد

بهجر خویشتن باید طلب کردن وصال او
که مرد وصل او دایم ز خود مهجور میباشد

قصور و حور و ولدانرا نمیدانم ولی دانم
من آنکس را که ولدان وقصور و حور میباشد

کتا جامع و فاضل زایزد کرده ام حاصل
که رطب و یا بس عالم در او مسطور میباشد

زجام نرگس مست ولب میکون آن ساقی
روان مغربی که مست و که مخمور میباشد

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد
برعکس رخ خویش نگارم نگران شد

شیرین لب او تا که بگفتار در آمد
عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد

چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت
آمد به تماشای جهان جمله جهان شد

هر نقش که او خواست برآن نقش برآمد
پوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد

هم کثرت خود گشت درو واحد خود دید
هم عین همین آمد و هم عین همان شد

جائی همه اسم آمد و جائی همگی رسم
جائی همه جسم آمد و جائی همه جان شد

هم پرده بر انداخت زرخ کرد تجلی
هم پردهٔ خود گشت وپس پرده نهان شد
ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود
از پرده برون آمد وبا نام ونشان شد

دلی که با رخ و زلف تو همنشین باشد
مجرد از غم و شادی کفر ودین باشد
بود ز کفر و ز اسلام بی خبر آن دل
که زلف وروی تواش روز وشب قرین باشد
خرد ز بهر تفاخر ز خرمن آن کس
که خوشه چین توبوده است خوشه چین باشد
کجا بملك سلیمان و خاتمش نگرم
مرا که مملکت فقر در نگین باشد
مرا که جنت دیدار در درون دلست
چه التفات بدیدار حور عین باشد
کجا ز لذت دیدار او خبر یابی
ترا که میل بشیر و با نگبین باشد
به پیش دیده ما غیر و عین هر دو یکیست
نظر بعین کند هر که با یقین باشد
بدوز دیده ز غیر آنگهی بعین نگر
بعین کی نگرد هر که غیر بین باشد
بیا و دیده از مغربی بوام ستان
ببین که هرچه بگفت اوچنین چنین باشد

بی نقاب آن جمال نتواندید — در رخش جز مثال نتواندید
روی او را بزلف و خال توان — دید بی زلف و خال نتواندید
بخیالش از آن شدم قانع — که از او جز خیال نتواندید
خود جمال کمال روی ترا — بی حجاب جلال نتواندید
ذات مخفی است ازصفات کمال — بی صفات کمال نتواندید
آفتابی است در ظلال نهان — زو بغیر از ظلال نتواندید

بپذیرد زوال مهر رخش مهر او را زوال نتواندید
همه کرد سراب میکردیم چونکه آب زلال نتواندید
مغربی هیچ چیز از آن عنقا
بجز از پر و بال نتواندید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد
عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد
میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود
ولی چو گرد نشست آن غبار پیدا شد
جهان خطی است که گرد غذار او بدمید
خطی خوش است که کرد عذار پیدا شد
برای بلبل غمگین بینوای خزین
هزار کلبن شادی ز خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد
از آن سبب عدد بیشمار پیدا شد
پدید گشت ز کثرت جمال وحدت را
یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر
محیط و مرکز و دور مدار پیدا شد
اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او
بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد
اگر تو طالب سر ولایتی بطلب
ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

دلی دارم که در روی غم نگنجد چه جای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما اگر همدم نباشد دم نگنجد
حدیث بیش و کم اینجا رها کن که اینجا وصف بیش و کم نگنجد
چنان پر گشت گوش از نغمه دوست که در وی بانك زیر و بم نگنجد
جز انگشتی که عالم خاتم اوست دگر چیزی درین خاتم نگنجد
دلی کاو فارغست از سوز و ماتم در او هم سور و هم ماتم نگنجد

رسد هر کس ز بحالی آدمیزاد که آنجا عالم و آدم نگنجد
زبان ای مغربی در کش ز گفتار
مگو چیزی که در عالم نگنجد

مست ساقی خبر از جام وسبوئی دارد تو مپندار که او مستی ازین می دارد
هیچ با هوش نیاید نفسی از مستی آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد
دل برقص است از آن نغمه که گردون درچرخ
مست از وی نه سماع از دف وازنی دارد
یکنفس نیست دلم از نظر وی خالی
هرچه دارد دل من از نظر وی دارد
سایهٔ مهر تو ام مهر تو ازپی دارم
حبذا سایه که خورشید تو در پی دارد
هر کجا هست بهاری زده ئی خالی نیست
دل بهاری ز گلستان تو در پی دارد
لیلی حسن ترا هم دل مجنون حی است
وه چو لیلی است که مجنون تو در حی دارد
آنکه در مملکت فقر و فنا پا دشه است
با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد
مغربی زنده و باقی نه بنانست و بجان
که مر او زندگی از باقی و ازحی دارد

اگر زجانب ما ذلت و نیاز نباشد جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد
زسوز عاشق بیچاره است ساز جمالت جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد
به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
بعشق ما بمطرز جمال حسن تو دائم لباس حسن ترا به ازاین طراز نباشد
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت اگر مظاهر آئینه مجاز نباشد
مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیابی از آنکه در دل محمود جز ایاز نباشد
نوازشی نتوان از کس دگر طلبیدن اگرچنانچه دلارام و دلنواز نباشد
به پیش عقل مگو قصههای عشق که آنرا قبول می نکند زانکه عشق باز نباشد
برای این دل بیچاره مغربی تو بگو
چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

مرا دلیست که در وی بغیر دوست نگنجد
درین خطیره هر آنکس که غیر اوست نگنجد
زمغز و پوست برون آ که در خطیره قدس
کسی نیامده بیرون زمغز و پوست نگنجد
سرای حضرت جانان ز رنك و بابوست مقدس
در آن سرای کسی را که رنك و بوست نگنجد
چو آینهٔ همگی روی باش بهر تجلی
که روی او بدلی کان نه جمله دوست نگنجد
تو از میانه میدان کناره گیر که اینجا
جز آنکه در خم چوگان او چو گوست نگنجد
دلی چو بحر بباید و گرنه موج محیطش
در آن دلی که به تنگی بسان جوست نگنجد
میان مجلس دریا کشان بجام حقیقت
سری که مست نه از ساغر سبوست نگنجد
به پیش یار بدین وصف و خلق نتوان شد
از آنکه هر که بدان وصف و خلق خوست نگنجد
ز گفتگوی گذر کن چو مغربی که درین کوی
کسی که میل دلش سوی گفت گواست نگنجد

رخ زیبای ترا آینهٔ می باید
که رخت را بتو زانسان که توئی بنماید
چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
حسن مجموعهٔ تو در نظرم می آید
نیست مشاطهٔ رویت بجز از دیدهٔ ما
حسن رخسار ترا دیده همی آراید
دیده از دیدن خوبان جهان بر بندد
هر که بر روی تو یك لحظه نظر بگشاید
گوئیا حسن تو هر لحظه فزون می گردد
تا مرا از من و از هر دو جهان برباید

نیست دیدار ترا دیدهٔ نا شایسته
بهر دیدار توام دیدهٔ تو بنماید
مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
نورخورشید من ازمشرق جان بر باید

ز دریا موج گونا گون برآمد
ز بیچونی برنك چون بر آمد
چو نیل از بهر موسی آب گردید
برای دیگران چون خون بر آمد
که از هامون بسوی بحر شد باز
گهی از بحر بر هامون بر آمد
چو زین دریای بیچون موج زن شد
حباب آسا بر او گردون بر آمد
ازین دریا بدین امواج هر دم
هزاران گوهر مکنون بر آمد
چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون
بهر نقشی درین بیرون بر آمد
گهی در کسوت لیلی فرو شد
گهی از صورت مجنون بر آمد
بصد دستان نگارم داستان شد
بصد افسانه و افسون بر آمد
بدین کسوت که می بینیش اکنون
یقین میدان که هم اکنون برآمد
بمعنی هیچ دیگر گون نگردید
بصورت گرچه دیگر گون بر آمد
چو شعر مغربی درهرلباسی
بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند
باده از سر مستی چشمش حکایت میکند
از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد
قصه مستان مگر تا چون سرایت میکند
در بدایت داشت جانم مستی از جام لبش
در نهایت زان سبب میل بدایت میکند
دست زلفش گشت در تاراج ملك جان دراز
این تطاول بین که در شهرو ولایت میکند
شکر ها دارد دلم از لعل شکر بار او
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند
چشم مست دلنوارش بین که درمستی خویش
جانب دلرا رعایت تا چه غایت میکند

این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصدق
هر که یکدل می بود جانان کفایت میکند
هر کسی دارند از بهر حمایت جانبی
مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

آنکس که نهان بود ز ما آمد وماشد
وانکس که زما بود و شما ما وشماشد
سلطان سرتخت شهی کرد تنزل — باآنکه جزاوهیچ شهی نیست گداشد
آنکس که زفقر وزغنا هست منزه — در کسوت فقر از پی اظهارغنا شد
هرگز که شنیده است ازینطرفه که یك کس — هم‌خانهٔ خویش آمدوهم‌خانه‌خداشد
آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه — چون‌جوش‌برآوردزمین گشت‌وسماشد
در کسوت‌چونی‌وچرائی نتوان گفت — کاندلبر بیچون وچراچون‌وچراشد
بنمودرخ ابروی‌وی‌ازابروی خوبان — تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
در گلشن‌عالم چوسهی‌سرو چولاله — هم سرخ کلاه آمد وهم سبز قباشد
آن مهر سپهر ازلی کرده تجلی
تامغربی ومشرقی‌وشمس وضیا شد

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد
بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد
جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد
جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد
تا موج تو ما را نکشد جانب دریا
از ساحل خود جانب دریا نتوان شد
تا جذبهٔ او بر نر باید من و ما را
هرگز نفسی بی من و بیما نتوان شد
از مهر زخش سایه صفت پست نگشته
اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد
در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاك
از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد
بی دیده نشاید بتما شدن ایدوست
تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چونمغربی از مشرق و مغرب نرسیده
خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان‌شد

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد
دمبدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد
هر که او دیده بود چهره و بالای ترا
کی ز ایزد بدعا روضه و طوبی طلبد
در جهان ذره از خال رخت خالی نیست
کاونه دیدار تو در جنت اعلی طلبد
ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان
زاهد گمشده آنرا که بعقبی طلبد
معنی و صورت ما صورت معنی و دلست
جندا آنکه چنین صورت و معنی طلبد
جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت
صوفی آنچیز که در فقر و فنا می‌طلبد
جان من در همه ذرات جهان یافته است
آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد
در دوم مرتبه چون شکل الف میگردد
پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد
مغربی دیده بدست آر پس آنکه بطلب
حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد

دل از بند من بیدل رها شد — نمیدانم که او دید و کجا شد
مگر کاو دانهٔ خال بتی دید — از آن در دامِ زلفش مبتلا شد
هوای دلستانی داشت در سر — نمی دانم بعزم آن هوا شد
مگر بودش نهانی دلربائی — نهان از ما بر آن دلربا شد
صفائی داشت با خوبان مهوش — ازین جای مکدر زان صفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش — پی آن نغمه و بانك و صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید — ببوی خوان وصلش زان صلاشد
ز جان و از جهان بیگانه گردید — که تا باجان و جانان آشنا شد
دمی خالی نمیباشد ز دلدار — از آن کز بهر آن خلوت‌سرا شد

ز حال مغربی دیگر نپرسید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

ای جمال تو در جهان مشهور لیکن از چشم انس وجان مستور
نور رویت بدید ها نزدیك لیکن از دیدنش نظر ها دور
غیر کرمی کجا کند ادراك ز آفتاب منیر تابان کور
گرچه باشد عیان چه شاید دید قرص خورشید را بدیدهٔ مور
هم بتو میتوان ترا دیدن بل توئی ناظر وتوئی منظور
مدتی این گمان همیبردم که منم ذاکر وتوئی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست ذاکر وذکر وشاکر ومشکور
مهر رویت چو تافت بر عالم یافت ذرات کاینات ظهور
کشت پیدا ازعکس زلف ورخت درجهان کفر ودین وظلمت ونور
لب شیرین او چشم فتانت در زمانه فکنده فتنه و شور

مغربی رامدام از لب وچشم
درجهان مست دارد ومخمور

مینماید هر زمان روئی ز ابروئی دگر
تا کشد هر دم کریبان من از سوئی دگر
دل نخواهم برد از دستش که آن جان جهان
دل همیجوید ز من هر دم بدلجوئی دگر
چون تواندر راز آزادی زدن آنکس که یار
هر زمانش میکشد در بند کیسوئی دگر
روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن
آنکه باشد هر زمان آشفته روئی دگر
سر بمحراب از برای سجده کی آرد فرود
آنکه دارد قبله هر دم طاق ابروئی دگر
من بیك رو چون شوم قانع که حسن روی او
مینماید هر دم از هر رو مرا روئی دگر
برلب یکجو مجو آن سرو رعنا را که او
هر زمان باشد خرامان بر لب جوئی دگر

بر سر کوئی نجنبی جلوه گردیدیش رو
تا بحسن دیگری بینی تو در کوئی دگر
باوجود آنکه اورا هیچ رنك وبوی نیست
بینمش هر دم برنك دیگر و بوئی دگر
گفته بودی مغربی‌را خوی ما باید گرفت
چون بگیردچونکه داردهرزمان‌خوئی‌دگر
از سواد الوجه فی‌الدارین اگر داری خبر
چشم بکشا و سواد فقر و کفر ما نگر
از سواد اینچنین کفر مجازی مردوار
سوی دارالملك از کفر حقیقی کن سفر
کفر باطل حق مطلق رابخود پوشیده نیست
کفر حق‌خودرا بخود پوشیده نیست ای‌پرهنر
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیدهٔ
با چنین کفری ز کفر ما کجا داری خبر
آنکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خررد
بحر کفر هر دوعالم‌راتو پیشش چون شمر
چون بکلی یافت در شمس حقیقی مستتر
بدر گردید از ظهور نور خورشید آنقمر
کفر احمد چیست در شمس احدمخفی شدن
چیست طا ها مظهر کل ظهور نور خور
پس بگوید کاف کفر ما ز طاها برتر است
آنکه باشد از معانی و حقایق بهره ور
ایکه در بند قبول خاص و عامی روز و شب
کفر و ایمانرا رها کن نام اینمعنی‌مبر
کفر وایمان چون حجاب راه حقندای پسر
رو بسان مغربی از کفر و ایمان درگذر
دیده سر گردان و نور دیده دایم در نظر
چشم در منظور ناظر لیك از وی بیخبر

گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیك
از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر
دل بسان کوی سرگردان وغافل زان که او
وز خم چوگان زلف دوست باشد مستقر
نیست بیرون از خم‌چوگان زلفش یکزمان
دل که‌چون گوئی همیگردد دراین میدان‌بسر
من نمی دانم که‌عالم‌چیست یا خود کیست این
عقل‌ونفس وجسم‌وچرخش‌خوانی‌وشمس‌وقمر
با همه‌سرگشتگی وجنبش و نور و صفات
بیخبر گردون وزگردون ماه‌ازهرخورزخور
ایدل ارخواهی به بینی روی دلبررا عیان
پاك وصافی ساز خودرا آنگهی درخودنگر
درصفای خویشتن باید رخ دلدار دید
زانکه‌تو آئینه و دوست در تو جلوه‌گر
چونکه‌مطلوب‌تو‌ازتو نیست بیرون بعدازین
مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر
ای حسن ترا دیدهٔ ما گشته به دیدار
گردیده نبا شد که کند حسن تو اظهار
خورشید جمال همه خوبان جهان را
از دیده عشاق بود گرمی بازار
خود آینهٔ در دو جهان حسن ترا نیست
درگاه تجلی بجز از دیدهٔ نظار
آن‌روی که‌دیده‌است که اوروی تودیده است
نی‌نی که بدو هست منور همه ابصار
هر دیده از و هر نفسی دیده جمالی
زو تازه شده هرنفسی دیده و دیدار
بر هر نظری کرده تجلی دگرگون
تا هر نظری زو نظری یافته هر بار

بر آینهٔ دیده و دل اهل دلان را
زو جلوه پیاپی رسد اما نه بتکرار
روی تو یگانه است ولی گاه تجلی
بسیار نماید چو بود آینه بسیار
ای گشته نهان از دل و جان در تتق غیب
واستاده عیان بر سر هر کوچه و بازار
خواهی که نماند بجهان مؤمن و کافر
لطفی بکن و پرده بر انداز ز رخسار
حقا که اگر پرده ز روی تو بر افتد
از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار
گر باده ازینسان دهد آن ساقی سرمست
حقا که نماند بجهان یك دل هشیار
تا مهر تو برمغربی اسرار بتابید
شد مغربی از پرتو اومشرق انوار

میفرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر
میرسد دل را ازو هر لحظه الهامی دگر
کای دل سرگشته غیر از ما دلارامی مجوی
زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر
از پی صیادی مرغ دل ما می نهد
خال و زلفش هرزمانی دانه و دامی دگر
چون توان هشیار بودن چون پیاپی می دهد
هر زمان ساقی شرابی دیگر ازجامی دگر
گرچه اورا نیست آغازی و انجامی ولی
هر زمان داریم از او آغازو انجامی دگر
درحقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او
مینهد مر خویش را هرلحظهٔی نامی دگر
دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود
هر نفس خواهد کزاو حاصل کند کامی دگر

هر که کامی بر هوای نفس نا سوتی نهد
در فضای نفس لاهوتی نهد کامی دگر
چون زهر دشنام او یابم دعای هر نفس
کاشکی دادی مرا هرلحظه دشنامی دگر
گرچه ما مستغرق احسان و انعام و ئیم
میکنم از وی طلب هر ساعت انعامی دگر
جزرخ وزلفش که صبح وشام ارباب دلند
مغربی رانیست صبحی ویکرو شامی دگر
اندر آمد زور وخلوت ما یار سحر
گفت کس را مکن از آمدنم هیچ خبر
گفتمش کی ز تو یابم اثری گفت آندم
که نماند ز تو در هردو جهان هیچ اثر
گفتمش دیدهٔ من تاب جمالت دارد
گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر
گفتمش هیچ نظر در تو توانگر دومی
گفت آری چو شود جملهٔ ذرات نظر
گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفت نه
در من آنکس برسدگاو کندزخویش گذر
گفتمش هیچ ترا در دو جهان نیست مثال
گفت در صورت و معنی است زمانی بنگر
گفتمش من چه ام و تو چه و عالم چیست
گفت من دانه‌ام و تو ثمر وکون شجر
روی من بحر تجلی طلبد مظهر پاك
نیست خالی بجهان پاکتر از وی مظهر
گفتمش مغز بیت در خورا کرهست بکو
گفت آوزوی مرا نیست بزخمی در خور
ای آخر هر اول ظی اول هر آخر
ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر

انوار جمال تست در دیدهٔ هر مؤمن
آثار جــلال تست در سینهٔ هر کافر
فی صورت اعیان فی کسوت اکوان
فی سیرت انسان فی الناصر و الناظر
چون شکر توان کردن آنرا که بود خودرا
هم منعنم وهم ناعم هم نعمت و هم شاکر
جز تو تو نبود ساجد جز تو نبود عابد
جز تو نبود شاهد جز تو نبود ذاکر
قد صارلنا الطرف فی وجهکم واله
قد طــل لنا العقل فی حسنکم حایر
بی قوت و بیتابم بیقوت و خور خوابم
من طرفك یا سامر من عینك یا ساحر
بر مغربی آن ساقی چون ریخنت می باقی
شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر
نخست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار
از آنکه یار کند جلوه بر او لو لا بصار
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید
بگاه عرض تجلی جمال چهره یــار
اگرچه جملهٔ پرتو فروغ حسن و یست
ولی چو دیده نباشد کجا شود نظار
ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاهد
ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار
ترا کــه دیده بود پر غبار نتوانی
صفای چهرهٔ او دید با وجود غبار
اگر چه آینه داری برای حسن رخش
غبار شرك که تا پاك کرد داز ز نگار
اگر نگار تو آئینهٔ طلب دارد
روان تو دیدهٔ دل را به پیش دل بیدار

جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود
از آنکه حسن ترا مغز نیست آینه‌دار

نیست پنهان‌حق زچشم مردحان وحق شناس
گرچه هرساعت نماید خویش را درهرلباس
هر زمان آید بلبسی یا راز خلوت بروت
گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس
گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان
برنظر هر گز نگردد ملتبس زان البتاس
باده بیر نگست لیکن رنگهای مختلف
میشود ظاهر درو از اختلاف جام و کاس
در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس
میشود نا دیدنش دیدن ز روی انعکاس
از زبان جمله ذرات عالم مهر او
می کند برمستی خود هم ستایش هم سپاس
هریکی از کثرت عالم که می بینی یکیست
پس ازین‌وحدت بدان‌وحدت‌توان کردن‌قیاس
نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد
میکند از مغربی چون ماه مهر از اقتباس
گر همیخواهی که ره یابی بسوی وحدتش
بگذر از خود یعنی‌از عقل ودل وجان‌وحواس
چون اساس خانه توحید بر فقرو فناست
جز که‌برفقروفنا نتوان نهادن این‌اساس
میکند بر دل تجلی مهر رویش هر نفس
تا که گردد نور ماه دل ز مهرش مقتبس
هست او خورشید و عالم سایه رو آور بدو
چون بخورشید آوری روسایه ماندبازپس
آنچه عالم خوانمش‌خورشید اورا سایه‌هاست
درحقیقت سایه و خورشید یکچیزند وبس

چشم عنقابین مگس را نیست زان نشناسدش
گرچه عنقا را بچشم خود عیان بیند مگس

دیده بگشا بر سر خوان خلیل شه نشین
بهرهٔ از سر خلقت جونه از نان و عدس

بلبلا اندر قفس گلشن ز یادت رفته است
چند گویم قصهٔ گلشن بمرغی در قفس

لقمهٔ مردان نمیشاید بطفلی باز داد
سر سلطانرا نشاید گفت هرگز با عسس

سر دریا را بقطره چند گوئی مغربی
روزبان بر بند ازینگونه سخنها زین سپس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس
ز راه و رسم گذر کن طریق و راه مپرس

طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میباش
ز پس نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس

ز تنگنای جسد چون برون نهی قدمی
بجز خطیرهٔ قدسی و پادشاه مپرس

ز اهل فقر و فنا پرس و فسق و فقر فنا
از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس

چو چهر شاه عیان گشت طرقو برخاست
تو شاه را دگر از لشکر و سپاه مپرس

چو پا بصدق نهادی و ترك سر کردی
اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس

چو نیست حال من ایدوست برتو پوشیده
دگر چگونگی حالم از گواه مپرس

گناه هستی او محو کن چو محو توئی
گناه هستی او دیگر از گناه مپرس

چو مغربی برت ایدوست عذر خواه آمد
بلطف درگذر از جرم عذر خواه مپرس

مرا ز من بستان دلبرا بجذبهٔ خویش
که نیست هیچ حجابی چو من مرا دربیش
مرا ز من ز سوی کائنات با خود کش
کزانطرف همه نوش است وینطرف همه نیش
از آنکه با تو شده دوست دشمن خویشم
که هر که با تو بود دوست وهست دشمن خویش
طریق فقر و فنا را بمن نما که بود
طریق فقر و فنا بهترین ره ایدرویش
چگونه یکقدم از خویشتن نهم بیرون
که هست هستی من سد راهم از پس و پیش
من از تو دور نبودم بهیچوجه ولی
فکند دور مرا از تو عقل دور اندیش
تو با منی زمنت انفصال ممکن نیست
کسی چگونه مفصل شود ز سایه خویش
چو سایه مانع شخص است از جمیع وجود
مپرس ازاو که ترا نیست دین ومذهب وکیش
چو سایهٔ توام ایدوست لطف کن با من
مرا بهیچ حسابی مگیر از پس و پیش
دوای درد تو ایمغربی بیرون ز تو نیست
که هم تودرد ودوائی وهم تومرهم ریش
او چون فکند خویش توخود را میفکنش
ازخود شکسته است ازین پیش مشکنش
تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرت
از یاد رفت منزل و ماوا و مسکنش
دل آنچنان بیاد تو مشغول گشته است
کاو هیچوقت یاد نمی آید از منش
اینمرغ جان که طایر عالی نشیمن است
عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش

بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا
در دام شد اسیر پر و بال و گردنش
از گلشن خیال بچنین گلخن افتاد
بگرفت سخت خاطر ازین جنس گلخنش
مرغان این چمن همه شب تا گه سحر
باشند در خروش ز فریاد کردنش
جانا دل از مصاحبت تن ملول شد
پیوسته ماجراست شب و روز با منش
یارا چو شد اسیر قفس عندلیب جان
گاه که میفرست نسیمی ز گلشنش
تا چون نسیم گل بدماغش گذر کند
آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش
باشد که بشکند قفس جسم را ز شوق
مرغ روان مغربی آید بماء منش
مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش
نه از یکسوش می بینم که می بینم زهرسویش
کشد هردم مرا سوئی کمند زلف مه روئی
که اندر هرسر موئی نمی بینم بجز مویش
ندانم چشم جادویش چوافسون خواند برچشمم
که در چشمم نمیآید بغیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه
کجا پی بردمی سویش ز تاریکی گیسویش
از آن در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم
که در ابروی هربه رو نمی بینم جز ابرویش
بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید
سویدا میکند روشن سواد خال هندویش
درختان جمله در رقصند و در وجدند و در حالت
مگر باد صبا بوئی به بستان برد از بویش

به پیش مغربی هر ذره زان مغربی باشد
که از هرذره خورشیدی نماید پرتوروشن

تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش
تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش
آمد آوازی بگوش جان از جانان ما
ما بر آن آواز تا اکنون نهادستیم گوش
از سماع قول کن وز نغمهٔ روز الست
نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش
ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش
چون‌خم و دیگی و دل‌جان آیداز گرمی بجوش
بادهٔ گر بهر آن صد ره گرو کرده است پیش
خویشتن را پیر ما در پیش یار میفروش
روی هر ساعت بنقشی مینماید آن نگار
مرد میباید که تا بشناسد او را در نقوش
شد جمال وحدتش را کثرت عالم حجاب
روی او را نقشهای مختلف شد روی پوش
کی تواند یافتن در پیش یار خویش یار
هر که یار هر دو عالم را ندید زدزدوش
از زبان مغربی آن یار میگوید سخن
مدتی باشد که اوشداز سخن گفتن خموش

نقشی به بست دلبر من بر مثال خویش
آراستش بزیور حسن و جمال خویش
آورد در وجود برای سجود خود
آن نقش که داشت بتم درخیال خویش
آئینه بساخت ز مجموع کاینات
در وی بدید حسن جمال وجلال خویش
یک دفتر از مکارم اخلاق جمع کرد
مجموعه بساخت ز حسن خصال خویش

کس درجهان نداشت ازاحوال او خبر
آگاه کرد جمله جهانرا ز حال خویش
طوطی مثال خویش چو بیند در آینه
آید هر آینه بسخن با مثال خویش
پرسید یك سخن چو کسی غیراو نبود
هم خویشتن بگفت جواب سئوال خویش
با مغربی حکایت خود سر بسر بگفت
درمغربی چو دید مجال مقال خویش

دلا گردیدهٔ داری بیا بگشا بدیدارش
ز رخسار پریرویان ببین خوبی زرخسارش
چوخورشید پریرویان هزاران مشتری دارد
بده خود را بجزاورا اگر هستی خریدارش
ببازار آمد آن دلبر ز خلوتخانهٔ وحدت
تماشا را ببازار آببین گرمی بازارش
نگارم در که جلوه نظر را دوست میدارد
زخلوت زان بصحرا شدکه تا بینند نظارش
شهی را دوست میداردگدای مفلس او شد
بعشقش فخر میآرد نمیآید از وعارش
تو گردیده بدست آری توانی یار را دیدن
گهی درکسوت یار وگهی درشکل اغیارش
دلم هردم بدلداری از آنرو میشود مایل
که دررخسار دلداران نماید چهره دلدارش
مرا آشفته میدارد خرد در حال هشیاری
الا ای ساقی باقی دمی مگذار هشیارش
برآ از مشرق و مغرب الا ایمغربی یکدم
که تا بی‌مشرق ومغرب به‌بینی شمس‌انوارش

دل من آینه تست مصفا دارش
از پی عکس رخ خویش مهیا دارش

رخ زیبای ترا آئینه میباید
از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
حیف باشد که بود نقش من و باد روی
از پی نقش توئی نقش من و ما دارش
خلوت خاص پرازشورش وغوغا خوش نیست
خالی از ولوله و شورش و غوغا دارش
چوتماشای رخ خویش در اوخواهی کرد
پاك از بهر نظر گاه و تماشا دارش
چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود
دایماً گوی صفت بیسر و بی پا دارش
گاه مشتاق تر از دیده و امق سازش
گاه معشوق تر از چهرهٔ عذرا دارش
گر چه ساحل بود از موج مدارش خالی
ور چو دریاست پر از لؤ لؤ لا لا دارش
مغربی مفرد ویکتاست دلارام‌رام
مظهراوست دلت‌مفرد ویکتادارس
نظرت فی رمقی نظرة فصا زفداك
و صلتنی بوجودی وجدت ذاتك ذاك
نظرت فیك شهود اوما شهدت سوای
نظرت فی وجود او ما وجدت سواك
اذا جلوت علینا محبتة و رضی
وجدت عینك فینا فاننا مجلاك
ترا هر آینه چون رخ تمام ننماید
یکی هر آینه باید تمام صافی و پاك
منم که آینهٔ دارم از دوکون تمام
توئی که کردء خود را دروتمام ادراك
مرا که جلوه که روی حانفزای توام
بدست خویش جلا ده برارازگل وخاك
کسیکه هست بوصل تو دائما خرم
روا مدار که باشد زهجر تو غمناك

مرا بناز چو پروردهٔ مکن به نیاز
که از برای نجاتم نه از برای هلاك

منم کـه نور توام کی زنار اندیشم
زنار هر که بترسد بود خس وخاشاك

ز دشمن است همه باك مغربی ور نه
همه‌جهان‌چو بود دوستش زدوست چه باك

بیا که کرده‌ام از نقش غیر آینه پاك
که تا توچهرهٔ خود را بدو کنی‌ادراك

اگرنظر نکنی سوی من در آینه کن
تو خود بمثل منی کی نظر کنی خاشاك

اگر چه آینـهٔ روی جانفزای تواند
همه عقول و نفوس و عناصر و افلاك

ولی ترا ننماید بتـو چنانکـه توئی
مگر دل من مسکین و بیدل وغمناك

تمام چهرهٔ خود را بدو توانی دید
که هست مظهر تام ولطیف وصافی وپاك

چرا گذر نکنی بر دلی کـه ازپاکی
اذا مرت ربه ما وجدت فیه سواك

ولو جلوت علی القلب ما جلوت علیه
لا جل قر بته بل لا نـه مجـلاك

مرا که نسخهٔ مجموع کاینات توام
روا مدار بخواری فکنده برسر خاك

بساحل ارچه فکندی به بحر باز آرم
که موج بحر محیط توام نیم خاشاك

ظهور تو بمن است و وجود من از تو
دلست مظهر لولای لم اکن لو لاك

تو آفتاب منیری و مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود وهلاك

توئی خلاصهٔ ارکان انجم و افلاك
ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراك
تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان
تو در گوهر پاکی فتاده در دل خاك
توئی که آینه ذات پاك اللهی
ولی چو فایده هرگز نکردی آینه پاك
غرض توئی زوجود همه جهان ور نی
لما یکون فی الکون کائن لولاك
همه جهان بتو شادند و خرم و خندان
تو از برای چه دائم نشستهٔ غمناك
همه جهان بتو مشغول وتو ز خود غافل
همه ز غفلت تو خائفند و تو بی باك
نجات تو بتو است و هلاك تو از تو
ولی تو باز ندانی نجات راز هلاك
تو عین نون بسیطی وموج بحر محیط
چنان مکن که شوی ظلمت خس وخاشاك
اگر چومعربی آبی زکاینات آزاد
بیکقدم بتوانی شد ازسمك بسماك
بردل ریشم لبت دارد بسی حق نمك
گر بپرسی زاشك خونینم بگوید یك بیك
مردم چشم جهانی در جهان مردمی
ای توچشم وجان ومردمرا بجای مردمك
ایدل ارخواهی، بهبینی خضرراخطش ببین
آب حیوانیست اگر باید لب لعلش بمك
تا بود گلگون رخ زردم بسان روی یار
بر رخم ای اشك خونین گر نمیباری محك

روی بنماتا که من از پیش برخیزم بکل
زانکه درپیش یقین هرگز نماند هیچ شك

برقع از رخ برفکن بنمای مهر روی را
تا که گردد ذره سان درپیش او مهر فلك

ایدل ار بینی رخش را دردمت گرددعیان
کز جهان آدم چراگردید مسجود ملك

گر به بینی نور رویش را بسان مغربی
خط وخالش را بیامیخوان توقرآن یك بیك

زهی ساکن شده در خانهٔ دل — گرفته سر بسر کاشانهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دوعالم — شدی مستور در ویرانهٔ دل
دلم بیتو ندارد زندگانی — که هم جانی و هم جانانهٔ دل
بزنجیر سر زلفت گرفتار — شده پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانهٔ شمع توگردید — شده شمع فلك پروانهٔ دل
همای جان که عالم سایهٔ اوست — بدام افتاده بهر دانهٔ دل
بسی پیمود بر دل باده ساقی — ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل
خراباتی است بیرون از دوعالم — مگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل

دلم از مغربی بگسست پیوند
که گه خویش است وگه بیگانهٔ دل

اگرچه پادشه عالمم گدای توام
تو از برای منی و من از برای توام

جهان که بنده از بندگان حضرت تست
از آن فدای من آمد که من فدای توام

جهان بذات و صفت دمبدم غذای من است
که من بذات و صفت دمبدم غذای توام

همیشه ذات تو مخفی و مرتدیست بمن
برای آنکه حجاب تو و ورای توام

دوای معلمم و اسم جامع اعظم
از ارم از عظمت بلکه کبریای توام

بروز عرض تو عالم بسوی من نکرد
میان عرصه که هم چیز و هم لوای توام
لقای خویش اگر آرزو کند دیدن
مرا ببین بحقیقت که من لقای توام
نظر بجانب من کن که روی خود بینی
از آنکه آینه روی جانفزای توام
مرا نگر که بمن ظاهر است جمله جهان
چرا که مظهر جام جهان نمای توام
تو بیوساطت من ره بحق کجا یابی
مدار دست ز من زانکه رهنمای توام
بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت
مرا شناس که من مظهر خدای توام

ما سالها مقیم در یار بوده ایم — اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
بایار خوشخرامم وخندان بکام دل — بیزحمت ومشقت اغیار بوده ایم
اندرحرم مجاور ودر کعبه معتکف — بیقطع راه ووادی خونخوار بوده ایم
پیش از ظهور این قفس تنك کاینات — ما عندلیب گلشن اسرار بوده ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس — بی پر و بال طایر و طیار بوده ایم
والاتر ازمظاهر اسمای ذات او — بالاتر از ظهور روز اظهار بوده ایم
هم نقطهٔ که اصل وجوداست دایره — هم گرد نقطهٔ دایر و دوار بوده ایم
بی ما و بی شماو کجا و کدام و کی — بیچند وچون واندك و بسیار بوده ایم
با مغربی مغارب اسرار گشته ایم
بیمغربی مشارق انوار بوده ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم — ما مظهر جملهٔ صفاتیم
ما نسخهٔ نامهٔ الهیم — ما گنج طلسم کایناتیم
هم صورت واجب الوجودیم — هم معنی و جان ممکناتیم
هر چند که مجمل دو کونیم — تفصیل جمیع مجملاتیم
برتر ز مکان و در مکانیم — بیرون ز جهات و درجهاتیم
ما هادی جملهٔ علومیم — محبوس نحیف را نجاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم — گو تشنه بیا که ما فراتیم

ای درد کشیدهٔ دوا جوی		از ما مگذر که ما دوائیم
چون قطب زجای خودنجنبیم		چون چرخ اگرچه بی ثباتیم

هم مغربیم و مشرق وشمس
هم ظلمت و چشمهٔ حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
هرجا که رسیدیم سرکوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
آ نقبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
هرسرو روانرا که درین گلشن دهر است
بر رسته ببستان و لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
با باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بهر تماشا
دیدیم ولی آ ینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید
ذرات جهان را بتك و پوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت
خلق دو جهان را همه رو سوی تودیدیم
هر عاشق دیوانه کـه درجملگی تست
بر پای دلش سلسله موی تو دیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات مغان را
دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال میپرسید که او را
سود از ده طرهٔ هندوی تو دیدیم

ما مهر تو دیدیم و ز ذرات گذشتیم
از جمله صفات از پی آنذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجودند
اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
باما سخن از کشف و کرامات مگوئید
چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب وخیال است
مردانه خواب و خیالات گذشتیم
اگر جمله کمالات تو این است
خوشباش که جمله کمالات گذشتیم
دردسر ارشاد ز ما دور کن ای پیر
کز پیرو مریدی و ارادات گذشتیم
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم
ز اورا درهیدیم و ز اوقات گذشتیم
از مدرسه و درس و مقالات گذشتیم
وز شبهه و تشکیك و سئوالات گذشتیم
از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا
از میکده و کوی خرابات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریقند
المنته لله که ز آفات گذشتیم
ما از پی نوریکه بود مشرق انوار
ازمغربی و کوکب ومشکوة گذشتیم

بر دو عالم پادشاهی میکنم — گرچه از ایزد گدائی میکنم
بندهٔ حقم خداوند جهان — بر جهان زو کدخدائی میکنم
مرسمارا چون زمین‌طی کرده‌اند — بر زمین اکنون سمائی میکنم
هردو عالم را ز پس بگذاشتیم — تا که اکنون پیشوائی میکنم
دارم از وجهی بعالم اتصال — گرچه از عالم جدائی میکنم
زان پس‌از بیگانگی با کاینات — گاه گاهی آشنائی میکنم
خستکانرا نوش دارو میدهم — بستکان را در گشائی میکنم
لا تظن انی فقیر مفلس — چون بکنجت رهنمائی میکنم
مغربی مرده افسرده را
روح بخشی جانفزائی میکنم

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم
در خدمت ترسا بچه زنار ببستیم
در مصطبه ها خرقهٔ ناموس دریدیم
در میکده ها توبهٔ سالوس شکستیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم
وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی
چون نیست شدیم از همه هستی همه رستیم
زین پس مطلب هیچ زما دانش و فرهنگ
ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم
ما مست و خرابیم و طلبکار شرابیم
با آنکه چو ما مست و خرابست خوشستیم
المنته لله که ازین نفس پرستی
رستیم بکلی و کنون باده پرستیم
تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد
او بود حجاب ره ما رفت پرستیم

ما مست و خراب چشم یاریم — آشفتهٔ زلف آن نگاریم
از روی نگار همچو مویش — سودا زدگان بیقراریم
چون چشم خوشش همیشه مستیم — مانند لبش شراب خواریم
گر در سر کوی آن پریروی — پیوسته چو چرخ در مداریم
سرگشتهٔ او بسان چرخیم — آشفتهٔ او چو روزگاریم
ما دست ز کار و بار شستیم — با عشق چو مرد کار و باریم
تا ما بخودیم در حجابیم — وز خویش بسی حجاب داریم
به زان نبود که خویشتن را — یکسر به نگار واگذاریم
در هستی دوست نیست کردیم — وز هستی خویش یاد ناریم
چون خانه اگر ز سر برآئیم — سر از خط دوست بر نداریم

ایساقی از آن مئی که باقی است　　در ده قدحی که در خماریم
تا مست فرو رویم در خود　　وز جیب عدم سری بر آریم
در مهر رسیم مغربی وار
ایدوست دمی که ذره واریم

که از روی تو مجموعم گه از زلفت پریشانم
کزین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم
نیم یکلحظه از سودای زلف وخال واوخالی
گهی سرگشته آنیم گهی آشفته آنم
حدیث کفر و دین پیشم مگو زیرا من مسکین
بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمی دانم
ز شوق موی او باشد اگر زنار در بندم
بیاد روی او باشد اگر قبله به گردانم
توئی مطلوب و مقصودم توئی معبود و مسجودم
اگر در مسجد اقصی وگر در دیر رهبانم
ادب از من چه میجوئی چه میدانی که مدهوشم
طرق از من چه میپرسی چه میدانی که حیرانم
الا ایساقی باقی بیا ور بادهٔ در ده
که من از خویش بیزارم دمی ازخویش برهانم
من آنطاقت کجا دارم که پیمانرا نگهدارم
بیا ایساقی باقی و بشکن عهد و پیمانم
تو مهر مغربی سایه چنان کز تو پدید آید
که تاهم گم شوم درتو بتابای مهرتابانم

ز چشم مست ساقی من خرابم　　نه آخر بیخود از جام شرابم
از آنساعت که دیدم تاب رویش　　چو مویش روزو شب درپیچ و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوابی　　که چشم او ربود آرام و خوابم
گهی از ناله‌ام چون چرخ دولاب　　که از سرکشتگی چون آسیابم
بجای اشك خون میبارم ازچشم　　نماند اندر جگر چون هیچ تابم
مرا عشقت چنان گم کرد از من　　که من خود را اگر جویم نیابم

مرا عشق تو فانی کرد از من چو دید از خود بغایت در عذابم
چنان باقی شدم اکنون بعشقت که بی عشق تو چیزی در نیابم
کنون ازمغربی رستم بکلی
که از مشرق برآمد آفتابم

معنی حسن تو در صورت جان می بینم
عکس رخسار تو در جام جهان می بینم
دفتر حسن بتان را بنظر می دارم
از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم
غمزه ات را چو نظر میکنم از هر نظری
همه بر حسن رخت را نگران می بینم
گرچه از دیدهٔ اغیار نهان می گردی
منت از دیدهٔ اغیار عیان می بینم
می کنم هر نفسی دیدهٔ از نور تو وام
تا بدانديده ترا گر بتوان می بینم
خویشتن را چو منم سایهٔ تو زان شب و روز
در پیت بر صفت سایه دوان می بینم
که هویدا شوی از فرط نهانی بر من
گاه از فرط نهانیت عیان می بینم
تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین
مدتی شد که یقین را ز گمان می بینم
تو مرا مغربی از من بمن و درمن بین
چند گوئی که ترا درد گران می بینم

ما از میان خلق کناری گرفته ایم
واندر کنار خویش نگاری گرفته ایم
دامن نخست بر همه عالم فشانده ایم
وانگه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از بهر قوت و طعمه شاهین جان و دل
از مرغزار قدس شکاری گرفته ایم

سر گشته گشته ایم چو پرگار سال ها
تا بر مسال نقطه قراری گرفته ایم
صد بار جسته ایم برون از حصار تن
با بهر جان خویش حصاری گرفته ایم
اندر میان کرد بمردی رسیده ایم
تا عاقبت عنان سواری گرفته ایم
با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را بیاری از پی کاری گرفته ایم

یار تا من هستم از خود با خبر نگذاردم
تا ز من باقی بود اسم و اثر نگذاردم
تا ز من ما و منی را باز نستاند نگار
تا نسازد او ز من چیزی دگر نگذاردم
با وجود آنکه گشتم در پیش از خویشتن
چون زمین وآسمان زیر و زبر نگذاردم
من بخود محجوبی ازوی دارم امیدی که او
وزحجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم
گرچه من اندر هوایش پر و بالی میزنم
لیکن امید است کاو بی بال وپر نگذاردم
مردم چشمم از آنم چشم انسان کرده است
چونکه من انسان عینم از نظر نگذارد
ور که دیدار و گفتارش یقین دانم که او
یکزمان بی سمع و یکدم بی بصر نگذاردم
من گدای او از آن گشتم بسان مغربی
کاودگرهمچون گدایان‌دربدرنگذاردم

من که در صورت خوبان همه او می بینم
تو مپندار که من روی نکو می بینم
نیست در دیدهٔ من هیچ مقابل همه اوست
تو قفا مینگری من همه رو می بینم

هر کجا می نگرد دیده بدو می نگرد
هرچه می بینم ازو جمله بدو می بینم

تو بیکسوش نظر میکنی و من همه سو
تو ز یکسو و منش از همه سو می‌بینم

می باقی است که بیجام و سبو مینوشم
عکس ساقی است که‌درجام و سبو می‌بینم

گاه باجمله و گه جمله ازو می دانم
گاه او جمله و گه جمله در او می بینم

بوی گلزار تو از باد صبا می شنوم
سرو بستان ترا بر لب جو می بینم

مغربی آنکه تواش میطلبی در خلوت
من عیان برسر هر کوچه و کو می بینم

منم که روی ترا بی نقاب می بینم
منم که در شب و روز آفتاب می بینم

توئی که پرده ز رخسار خود برافکندی
که تا جمال ترا بیحجاب می بینم

عجب عجب که به بیداری آن تواندیدن
مگر مگر که من این را بخواب می بینم

خیال جمله جهانرا بنور چشم یقین
بجنب بحر حقیقت سراب می بینم

ندانم از چه سبب تشنه‌ام چو من خود را
بذات ونعت و صفت عین آب می بینم

اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب
از آنکه من همه خود را شراب می‌بینم

مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر
که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خورد دل مغربی که من خود را
بسان نرگس مستت خراب می بینم

ما از ازل مقامرو خمار آمدیم دردی‌کشان میکدهٔ یار آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات ما بتافت
از روی مهر سرخوش و خماز آمدیم
در خلوت عدم می هستی ز جام دوست
کردیم نوش و مست بـه بازار آمدیم
زنار زلف ساقی باقی چو شد عیان
هر یك کمر ببسته بز نار آمدیم
ناگاه حلقه زد سر زلفش بگرد ما
ما در میان حلقه گرفتار آمدیم
از بهر خاطر دل مختار مصطفی است
روزی دو سه کـه عاقل وهشیار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان
عشق است کار ما و بدین کار آمدیم
بودیم یکوجود ولیکن که ظهور
بسیار در مظاهر بسیار آمدیم
از یارمغربی سخنی در ازل شنید
ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

دیدهٔ وام کنم از تو برویت نگرم
زانکه شایستهٔ دیدار تو نبود نظرم
چون ترا هرنفسی جلوه بجنسی دگراست
هرنفس زان نگران درتو بچشمی دگرم
توئی ازمنظرچشمم نگران بررخ خویش
که توئی مردمك دیده و نور بصرم
هرکه بی‌رسم واثرکشت برویش پی‌برد
من بی رسم و اثر نا شده پی می نبرم
تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری
کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم
نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز
تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم

بوی جان بخش تو همراه نسیم سحراست
زان سبب مرده انفاس نسیم سحرم
یار هنگام سحر بر دل ما کرد گذر
گفت چون جلوه کنان بر دل تومیگذرم
مغربی آینهٔ دل ز غبار دو جهان
پاك بزدای که پیوسته دراومینگرم
صنما هر نفسی در گذرت می بینم
بر دل و دیده وجان جلوه گرت می بینم
گرچه سد بار کنی جلوه مرا هر نفسی
لیك هر لحظه بجنسی دگرت می بینم
گر چه از منزل خود هیچ برون مینانی
لیك پیوسته ترا در سفرت می بینم
بر سپهر دل و بر چرخ روان تابنده
گاه چون شمس و گهی چون قمرت می بینم
دائم از غایت پیدائی خود پنهانی
گر چه تابنده ترازماه و خورت می بینم
غایب از دیده نه زانکه بصد کسوت خوب
هر زمانی گذران بر نظرت می بینم
توئی نور بصرم گر چه نهان از نظری
زانکه در دیده چو نور بصرت می بینم
مغربی ازملك و از فلکی بالا تر
گرچه دایم به لباس بشرت می بینم
که چو چنگم بزن و گاه چو نی بنوازم
که بهر ساز که سازی تو مرا میسازم
چو نیم با تو دمی در من بیچاره بدم
می نیاید بطرب هیچکس از آوازم
گبرو نازی که کنی برمن از آن مفتخرم
در میان همه عشاق از آن می نازم
عاشقی به زمنت گو که بوی پردازی
دلبری به ز توام کو که بوی پردازم

حسن مجموع بتان در نظرم میآید
چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
چونکه هرلحظه ز تو حسن دگر می بینم
با تو هرلحظه از آن عشق دگر میبازم
شاهباز تو بدم دست تو پروازم داد
باز بر دست تو آیم چو بخوانی بازم
بلبل روضه بستان و گلستان توام
هم بگلزار تو آیم چو دهی پروازم
مغربی نقطه آخر چو باول پیوست
دیدم آنجام من آنجاست که بودم اول

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم
همچو گوئی در خم چوگان او باشد دلم
هر زمان هرجا که میخواهد دلم رامیبرد
زانسبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
هیچ با خود می نیاید تا بکی گوئی چنین
واله و آشفته و حیران او باشد دلم
عرضه عالم چو نیك آید که چوگان او
لاجرم میدان که جولان او باشد دلم
دل بهرنقشی که اوخواهد برآید هرزمان
کان در و گوهر زبحر وکان او باشد دلم
بهر مهمانی دل خوان تجلی مینهد
هر زمان از بهر آن مهان اوباشد دلم
چونکه گردد موج زن دریای بی پایان او
ساحل دریای بی پایان او باشد دلم
لولو ومرجان او خواهی ز بهر دل طلب
زانکه بحر لولو و مرجان او باشد دلم
مغربی از بحر وساحل بیش ازین چیزی مگوی
زانکه دائم قلزم وعمان او باشد دلم

ای روی تو درحجاب کونین بردار ز رخ نقاب کونین
حیف است که بهرتونهان است وانگاه عیان حباب کونین
با بحر وجود تو نشاید ایدوست دمی سراب کونین
برقی بجهان ز مهر رویت بشکافت ز هم سحاب کونین
نی نی علطم که هست رویت ظاهر تر از آفتاب کونین
محجوب هستم و ماندهام دور از روی تو در حجاب کونین
سر چشمه چشم من بکلی پوشیده شد از تراب کونین
عمریست که تشفه توام من سیراب شده ز آب کونین
بر تافت عنان جان ودل را از جانب تو حباب کونین
خواهم که شوم خراب چشمت تا کی بشوم خراب کونین
زین پیش مدار بیقرارم سرگشته در انقلاب کونین

از کردن مغربی بلطفت
بکشا دره طناب کومین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون وی عیان نورتو درمرآت کون
مدتی بیمدت دور زمان بود دایم باتوخوش اوقات کون
میگذشتی روزوشب بی روزوشب برمراد خویشتن ساعات کون
محو بودیهم بوصف وهم بذات درهمه حالات توحالات کون
علم ذاتت اندر آن محو وجود کاه گردی محو که اثبات کون
عین علمت دید اعیان همه چون نگاهی کرددرغایات کون
بود ذات کون محتاج وجود پس برآوراز کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور شکل ووضع وصورت وهیات کون
وی ز جیب موسی سر بر زده رب ارنی گفته در میقات کون
برده سلطان ظهورت ناگهان سوی صحرا. لشکر ور ایات کون
از ظهور آفتاب روی تو کشته ظاهر حمله ذرات کون
از فروغ نور مصباح رخت کوکب دری شده مشکوت کون

دیده اسرار صفات ذاتت تو
مغربی درمصحف آیات کون

ای رخت پنهان بنور خویشتن روت مخفی در ظهور خویشتن

با دوعالم بی دو عالم دایما — عشق بازی در ظهور خویشتن
درحضورت هر دوعالم بردوام — در همیخواهد ظهور خویشتن
مدتی باکس نمیکرد التفات — حسن رویت ازغرور خویشتن
باز چندی در تماشا گاه ذات — جنت خود بود وحور خویشتن
از تماشای بهشت ذات خود — بود حورا و قصور خویشتن
خودبخود داود خود بدتازخود — بشنود هر دم ز بور خویشتن
تا کند برخودتجلی هم زخود — موسی خود بود و طورخویشتن
چون‌شعوری یافت‌برغایات ذات — کشت عاشق برشعور خویشتن
دید درخود بحر های بیکران — حیرت آورداز بحور خویشتن
جمله کارستان‌خود درخودبدید — در عجب مانداز امور خویشتن
زانسبب‌دروی سروری‌شدپدید — منبسط گشت از سرورخویشتن
عزم‌صحرا کردناگاه‌ازسرور — آن سلیمان با طیور خویشتن
برسر رهٔ بیخبر افتاده دید — مغربی را در عبور خویشتن

آن بث عیار من بی ماومن
عشق بازد دایما باخویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب — هست خود را که ضم کاهی ثمن
جمله گی ذات او گردد زبان — چون بوصف خود دراید در سخن
یوسف حسنش چو آید در لباس — گردد اورا هر دو عالم پیرهن
سر ز جیب هر دو عالم سر زند — در خود آراید لباس جان تن
چون‌لباس‌جان‌و تن‌در خود کشید — پر ز خود بیند هزار ان انجمن
لشکر خودرا چو بر صحرا کشد — پر شود عالم ز آشوب و فتن
شور و غوغائی بر آیداز جهان — چون سپاه حسنش آرد تاختن
در شب تیره بر آرد آفتاب — روی او از زیر زلف پر شکن
زلف‌و رویش‌شوروآشوب افکند — در خطا و چین و بلغار ختن
مظهر خورشید حسن او شود — کودك و پیرو جوان و مردو زن
تا بهر کوشش حدیس خویش را — بشنود گویا شود در هر دهن
عشق چون بیند جمال خود عیان — در لباس و در نقاب ما ومن
غیرت آردحسن‌راگوید که‌زود — جامه اغیار بر کن از بدن

حسن خودرا درلباس آرد برون باز در ذات حوش سازد و ظن
کثرت کونین رادر خود کشد بحر وحدت چونکه کردد موج‌زن

کس نماند غیر ذات‌مغربی
نی‌زمین‌ماند‌در‌آ‌ندم‌نی‌زمین

زچشم من توئی در جمال خود نگران
چرا جمال تو از خویشتن شود پنهان
چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت
پس از چه روی‌من خسته گشته‌ام حیران
اگر نه درخم چوگان‌زلف تست دلم
بکوی تا که چراشد چو کوی‌سر گردان
مپوش روی ز چشمم مشو ز من پنهان
نمی‌سزد که نهان کردد از گدا سلطان
چه قدر و قرب بود ذره را بر خورشید
چه وسع و کنج بود قطره را بر عمان
ز قطره نبود بحر بیکران کم و بیش
ز ذره نپذیرد کمال خور نقصان
اگر بغیر تو کردم نضر در این عمرم
بیاد جرم و غرامت ز دیده‌ام بستان
چگونه غیر تو بیند کسی که‌غیر تو نیست
بدان سبب که توئی عین جمله اعیان
بیاو جلوه گری جمال یار نگر
ز قد و قامت این و زچشم و ابروان
کجاست دیده که خورشید روی او بیند
ز روی روش ذرات کاینات عیان

هزار عشوه ودستان‌و کبر‌و ناز کند
بدان سبب که ربایدز مغربی‌دوجهان

کو جذبه که آن بستاند مرا از من
کو جرعه که تا گندم فارغ از زمن

کو باده‌ئی که تا بخورم بیخبر شوم
از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن
کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دمد
یك دم خلاص یوسف جان‌را از جنس تن
کو ساقی موید باقی که در ازل
بودی مدام نقل ومیم زان لب و دهن
در حالتی چنین که منم در مند عشق
درمان دردمن نبود غیر درد من
ای ساقئی که مستی ار باب دل ز تست
از روی مرحمت نظری بر دلم فکن
چشمت بیك کرشمه تواند خلاص داد
چون من هزار خسته درون‌را ازین فتن
مشکن دل شکسته مارا که پیش ازین
از خود شکسته است از آن زلف پرشکن
در حلق جان مغربی انداز زلف خود
اورا بدست خویش برار از چه بدن

دلی دارم که باشد جای جانان مدام از دل بود ماوای جانان
دلی دارم چو آئینه که دایم در اوو بینم رخ زیبای جانان
سویدائیست آندل را که دایم نباشد خالی از سودای جانان
دلم رانیست پروای دل‌و جا ن که ناپرواست از پروای جانان
درونی دارم از غوغای عالم شده خالی پر از غوغای جانان
بسان کشتی اندر انقلاب است مدام از جنبش دریای جانان
دماغ جان همیدارد معطر نسیم زلف مشك آسای جانان
روان مغربی پر شور دارد
لب‌شیرین شکر خای جانان

گنجهای بی نهایت یافتم در کنج جان
کنج جانرا بین که‌چو نشد کان کنج بیکران
جان من از عالم نام‌و نشان آمد برون
بی‌ نشان شد تادر آمد درجهان بی‌نشان

تا کی آمد در حزاب آباد دل کنجی بدید
تا خراب آباد دل شدسر بسر معموراران

هر زمان آمد بشهرستان دل از زاه حق
بامتاع بی نهایت صد هزاران کاروان

چونکه شهرستان دل معمور شد درهر نفس
کاروانها گرددازحق صوی شهرستان روان

دل نبرده هیچ رنجی برسر کنجی رسید
آمدش تا که بدست ازغیب کنجی پیکران

در شب تاریك تن روزی برون آیدزدل
آفتابی زآسمان جان بر آمد ناگهان

آفتابی در زمین دل فرود آمد ز چرخ
تا زمین را بگذرانید از هزاران آسمان

تا تجلی کرد مهر مشرقی در مغربی
مغربی را جمله ذرات عالم شد نهان

ایدوست بیا بر نظر ما نظری کن
بر دیدهٔ جان و دل شیدا نظری کن

اول برخ خویش مدد بخش جلائی
و آنگاه دران عین مجلالی نظری کن

تاریك بود آینه از رخ ننماید
ز نك از رخ آن آینه بزد آنظری کن

از زنك و جهان چونکه شودپاك و مصفا
بر آینهٔ پاك و مصفا نظری کن

از دیدهٔ و امق که بود مظهر عشقت
بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن

هر لحظه بدل صورت زیبای دگر بخش
و آنگاه دران صورت زیبای نظری کن

صحرای دلم هست تماشا که حسنت
بخرام بصحرا بتماشا نظری کن

دل مظهر ذات تو واسماست درو سنك
بر چهره ذات همه اسما نظری کن
چون آینه اسم مسمای تــو آمد
در آینه بر اسم و مسما نظری کن
بی آینه آنسان که تو هستی بحقیقت
خودرا بخود و آینه بنما نظری کن
بحریست دل مغربی از لولولالا
بر بحر دل‌از لولولالا نظری کن

قطره‌ئی‌از قعر دریا دم مزن ذره‌ئی‌از مهر و الا دم مزن
مردام‌روزی‌هم از امروز کوی از پری ودی و و فردادم مزن
چون نمیدانی زمین و آسمان پیش از بن از زیرو بالا دم مزن
چون اصول‌طبع موسقیت‌نیست از تناوز ناو تا تا نادم مزن
در کذر از نفی و اثبات‌ای‌پسر هیچ از الا و از لادم مزن
گر بگویندت که جانرا کن‌فدا رو فدا کن جان خود را دم‌مزن
تا نمیدانی من‌و مارا که کیست باش خاموش از من ومادم‌مزن
همچو آدم علم اسمار از حق تا نگیری هیچ ز اسمادم مزن
آنکه عین جمله اشیا کشته است
مغربی‌را گفت ز اشیادم مزن

چه ساقی است که مست‌مدام اوست جهان
چه باده است ندانم که جام‌اوست جهان
چه ماهیست که در شست کاینات افتاد
چه دانه‌است وچه مرغی که‌دام‌اوست جهان
دلم رسید بروزی که روزها شب اوست
بدید چهره صبحی که‌شام اوست جهان
ظهور دوست بعالم تمام افتاده است
برای آنکه ظهور تمام اوست جهان
نظر ز سایه عالم بدو رود بنگر

هنوز او که ظلال و ظلام اوست جهان
بیا بدیده تحقیق درنکر بشناس
که کیست آنکه بر خلق نام اوست جهان
هر آنکه توسن نفس عنان کشش را یست
یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان
جهان غلام کشی شد که آنغلام و یست
از آن سبب که غلام غلام اوست جهان
چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد
که مدیتست که دایم بکام اوست جهان

ایدل اینجا کوی جانانست از جان دم مزن
از دل وجان جهان در پیش جانان دم مزن
کر تومر ودرد او ئی هیچ از درمان مگو
درد اورا به ز درمان دان ز درمان دم مزن
کفر و ایمانرا باهل کفر وایمان واگذار
باش مستغرق درو از کفر وایمان دم مزن
لب بدوز از گفتگو چون نیست وقت گفتگوی
جای حیرانیست در وی باش حیران دم مزن
چون یقین آندر رها کن قصهٔ شك و کمان
چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن
قصهٔ کوران به پیش مردم بینا بکوی
پیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن
علم بیدینان رها کن جهل حکمت رامجوی
از خیالات و ظونن اهل یونان دم مزن
آبحیوان را گر انسانی بحیوان کن رها
پیش دریای حیات از آبحیوان دم مزن
وصل وهجران نیست الاوصف خاص عاشقان
مغربی گر عارفی ازوصل وهجران دم مزن

پیش و قد و ریش از سر و گلستان دم مزن
در تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن

چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است
حلقه زنجیر آن مجنون بجنبان دم مزن
ایدل سرگشته و حیران بدان زلف ورخش
همچنان میباش سرگردان و حیران دم مزن
بالب میکون و روی خوب و زلف دلکشش
از شراب و شاهد وشمع وشبستان دم مزن
جان ندارد قیمتی بسیار از جان وامکو
گرچه جان درباختی در راه جانان دم مزن
کفر وایمانرا به‌پیش زلف ورویش کن رها
پیش زلف وروی او از کفر وایمان دم مزن
چوئکه با او می‌نیازی بودن ازوصلش مگو
چونکه بی او هم نمیبازی زهجران‌دم مزن
وصف کفر زلف او در پیش روی او مگو
هیچ از آن کافر به‌پیش این مسلمان دم مزن
روی‌خوبان چونکه حسن روی اورا مظهر است
پیش حسن روی او از روی خوبان دم مزن

بیا ز چهرهٔ خوبان جمال خود را ببین
ز خط وخال بتان خط و خال خودرا ببین
زشکل و هیات و رخسار و ابروی خوبان
ببدر خویش نظر کن هلال خود را ببین
بیا بعزم تماشا بکاینات نظر
ظهور صورت علم و خیال خود را ببین
دلم که هست ترا آینه در او بنگر
اگر چه مثل ندارد مثال خود را ببین
ز اعتدال قدسرو هر پریروئی بقدخویش مگر اعتدال‌خودرا ببین
بسوی دل نظری کن که حال دل عجب است
ز حال طرفه او طرفه حال خود را ببین

بحال چاره گری حسن کامل خودرا　　نگر درآئینهٔ دل کمال خودرا بین
بفقر وفاقه وذل و تواضعش منگر
غناوعزت وجاه و جلال خودرا بین
گفتمش خواهم که بینم مرترا ای نازنین
گفت اگر خواهی مرا بینی برو خودرابین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم
گفت اگر این آرزو باشد ترا باخود نشین
گفتمش بی‌پرده باتو گرسخن گویم‌رواست
گفت در پرده نشاید گفت بامابیش ازین
گفتمش از کفرودین اندیشه دارم گفت رو
در جهان باید زدن اندیشه را از کفر ودین
گفتمش گفتی که آدم جمع کل عالم است
گفت آدم عالـم است وجمع رب العالمین
گفتمش کان نقش گوئی درمثال نقش نیست
گفت ظاهر شدزنقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش باتوحدیثی گفت خواهم بی گمان
گفت هرچه بیگمان گوئی بود بی‌شك یقین
گفتمش من‌هم توام هم جمله توخندید گفت
برتو وبر دیدنت بادا هزاران آفرین
گفتمش گر آفتاب مشرقی جویم نشان
گفت‌ازوی سایهٔ‌باقی است ابرروی زمین

ای همگی‌صفات من آئینه صفات‌تو　　نیست حیات‌من بجزشعبهٔ ازحیات‌تو
جام جهان‌نمای من صورت‌تست گرچه هست
جام جهان نمای تو صورت کاینات تو
کنج توئی طلسم من ذات توئی واسم من
حل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو
باعدم و وجود خود خفته بدم سحر گهی
داد ندای بندگی حی علـی الصلـوت تو

زو در عقل خاستم چونکه شنیدم این ندا
عشق فکنده خلعتی در برم از صفات تو
سوی وجود آمدم خوش به سجود آمدم
بود سجود گاه من مسجد کاینات تو
مسجد کاینات تو بود پراز جماعتی جمله گرفته‌سر بسر صورت مبدعات تو
لوح وجود سر بسر پرز حروف و نقش شد
گشت مفصلا عیان جمله مجملات تو
گشت جهان آب و گل نقش جهان جان دل
گشت جهان جان ودل نقش صفات ذات تو
یوسف جان چودور ماند از پدر وجود خود
کرد مقیدش بکل مصر تو و بنات تو
در جهتی از آنجهته در جهتش طلب کنی
بی جهتش به بینی ار محو شود جهات تو
بود وجود مغربی لات ومنات او بود
نیست بتی چو بود اودرهمه سومنات تو
هیچکس بخویشتن ره نبرد بسوی او
بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او
پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان
جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او
دل کششی نمیکند هیچ مرا بسوی او
تا کششی نمی رود سوی دلم زسوی او
تا که شنیده‌ام که او دارد آرزوی من
نمی رود زخاطرم یك نفس آرزوی او
چون ز زبان ماست او هر نفسی بگفتگو
پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او
تا که بند ازو طلب طالب او کسی نشد
این همه جستجوی ما جمله ز جستجوی او
هست همه دل جهان در سر زلف او نهان
هر که دلی طلب کند کو بطلب زموی او

بسکه نشست روبرو با دل خوپذیر من
دل بگرفت جملگی عادت و خلق خوی او

قدر نبات یافت آب از اثر مصاحبت
گل چه شود قرین گل گیردرنك وبوی او

مست و خراب اومنم جام شراب اومنم
نیست بغیر من کسی میکده و ببوی او

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد زجوی او

مغربی ازشراب او گشت چنانکه هرسحر
تابفلك همیرسد نعره وهای و هوی او

آنکه عمری در پی او می دویدم سوبسو
ناکهانش یافتم بادل نشسته روبرو

آخرالامرش بدیدم معتکف در کوی دل
گرچه بسیاری دویدم ازپی او کو بکو

دل گرفت آرام چون آرام جان دربر گرفت
جان‌چو جانانرا بدید آسوده گشت ازجستجو

ایکه عمری آرزوی وصل او بودت چرا
از پی آن آرزو نگذشتی از هر آرزو

تابکی سرچشمه خود را بگل انباشتن
جوی خود را پاك کن تا آیدت آبی بجو

آب حیوان در درون وانکه برای قطرهٔ
ریخته در پیش هر دانا ونادان آبرو

مطرب آنمجلسی خودرا مکن هرجا گرو
طالب آن بادهٔ بشکن صراحی وسبو

ناظر آن منظری بردار از عالم نظر
عاشق آن شاهدی برداز چشم از غیر او

نیست بی‌او چونکه نائی روی ازوی برمتاب
بی‌ویت چون نیست آبی دسترا ازوی مشو

دارم از دل سر فرازی کاو زعالی همتی
درد و عالم جز بقدش سر بکس نارد فرو

مغربی چون آفتاب ومشتری در جیب جست
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

صفت وشکل ودهانش بزبان هیچ مگو
به یقینش چو بدیدی بگمان هیچ مگو
گر مرا هیچ اژآن ذوق دهان حاصل شد
بر پی ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو
ازمیان خوش بکنار آی و بگیرش بکنار
چو گرفتی بکنارش زمیان هیچ مکو
تو که بی نام ونشان هیچ نگشتی دروی
بکسی دیگر ازو نام ونشان هیچ مگو
یار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون
تو بهر شکل که بینیش روان هیچ مگو
حرفهائی که براوراق جهان مسطورند
هست آنجمله خط دوست بخوان هیچ مگو
آنکه در کسوت هر پیر وجوانست نهان
چون عیان گشت بر پیر وو جوان هیچ مگو
چون ترا خازن اسرار نهانی کردند
سر نگهدار ز اسرار نهان هیچ مگو
مغربی آنچه توان گفت بهر کس میگوی
وآنچه گفتن بهمه کس نتوان هیچ مگو

گاه مائی وگه شمائی تو
می نکوئی چنین چرائی تو
هر زمان کسوت دگر پوشی
بلباسی دگر برائی تو
هیچکس مر ترا نیاورده است
خود بخود آمدی خدائی تو
گرچه بیگانگی کنی که وگاه
نه تو بیگانه کاشنائی تو
جز تو کس نیست تاترا بیند
زچه برقع نمیگشائی تو
ژان کس نیستی که ذان خودی
گرچه هم اووهم شمائی تو
رنگهای عجب بر آمیزی
رنك های عجب نمائی تو

مغربی توترا نمیدانی
بحقیقت بدانکه مائی تو

عشق من‌حسن ترادرخور اگر هست بگو
چون‌منت دردوجهان مظهراگرهست بگو

منظری نیست ترا به زدل و دیده من
زین دل‌ودیده نظر بهتر اگر هست بگو

غیر سودای تواند ردل ما چیزی نیست
غیرسودای توام در سر اگر هست بگو

زیور حسن تو دایم نظر عشاق است
حسن رابهتر ازین زیور اگر هست بگو

بهتر ازعشق من وحسن تو درعالم نیست
زین دودرجمله جهان بهتراگرهست بگو

لشگر حسن توغارتگر جان ودل ماست
بجز ازلشکر او لشکر اگر هست بگو

کشور دل بتو دادم که توعی حاکم او
حاکمی جز تودرین کشور اگرهست بگو

غیرتو دردوجهان نیست دگر هیچ کسی
غیر تودردوجهان دیگر اگر هست بگو

مغربی پرتوخورشید تو عالم بگرفت
آفتابی چوتو درخاور اگرهست بگو

بیادلا به کجا خورده شراب بگو
زخم مست که کشتی چنین خراب بگو

میان بادیهٔ شوق چون شدی تشنه
کجا شدی وچه دیدی که دادت آب بگو

چه حکمیت است دلا درسئوال روز الست
که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو

جهان بشکل سرابست پیش آب وحود
بشکل آب چرا شد عیان سراب بگو

از انقلاب زمانه نمی شوی ساکن
علی الدوام چرائی در انقلاب بگو

تو کشتی که از امواج بحر مضطربی
کدام باد فکندت در اضطراب بگو
بیا چو غیر تو کس نیست تاترا بیند
چراست روی تو پیوسته در نقاب بگو
بگو که مغربی آمد حجاب مغربیت
درو که گشت رخت رادکر حجاب بگو

آن مرغ بلند آشیانه چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت گشت ظاهر از سایه تیر او زمانه
مرغی که دو کون سایهٔ او ست در سایهٔ خویش کرده خانه
مرغ دل ما زهر دو عالم اندر پر او گرفت لانه
آنمرغ شگرف ذات عشق است بمسل و مقدس و یگانه
اوراست نعوت بی نهایت اوراست صفات بیکرانه
بحریست که هرزمان زموجش صد بحر دگر شود روانه
با عشق همیشه عشق بازد باخویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد آئینه وروی وزلف وشانه
درصورت خویش گشته عاشق بر غیر نهاده صد بهانه
آواز خودش شنیده از خود تهمت بنهاده بر چغانه
از نغمه خود سماع کرده بیمطرب و بی دف و ترانه
فی‌الجمله ز غیر نیست پیدا هم نام و نشان و هم نشانه
ای مغربی ضعیف و ناچیز باری توکهٔ درین میانه
بردار خودی خود ز خود تا
در دهر بمانی جاودانه

آن که خودرا مینماید ازرخ خوبان چوماه
میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه
وانکه حسنش رابو دازروی هرمردظهور
هست عشقش را دل عشاق مسکین جلوه گاه
عشقش ازمعشوق برعاشق کند آغازجور
تا که عاشق از بهای او بعشق آرد پناه

چون وجود این بآنست وظهور آن باین
این چومحو عشق گردد آنشود بی این تباه
عقد کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی
یوسف و گرگ وزلیخا وعزیز وجا وجاه
هیچ ننمایند انجم در فروغ آفتاب
همچنان گز غایت نزدیکی خورشید وماه
عشق اوچون کرد باخود آنچه کردو میکند
پس نباشد عاشق ومعشوق راجرم گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق
تا کند برعرصه ملك جهان عرض سپاه
کثرتی ازوحدت خود کرد پیدا ناگهان
تا که شد بر وحدت برمثلیش کثرت گواه
تانه بر کثرت بود موج محیط وحدتش
پاك شست از لوح هستی اسم ورسم ماسواه
موج او خاشاك بود ومغربی را درربود
از سر ره زانکه بود ازبود اوناپاك راه

لب ساقی مرا هم نقل وهم جام است وهم باده
مدامم از لب ساقی بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش ولی دارم چو آئینه
که همچون باده وجام است هم صافی وهمساده
مرامستی که از ساقی بود بگذار تاباشد
سر قرابها بسته در میخانه بگشاده
نهان ازخویش وبیگانه بروی ازدیر و میخانه
لب ساقی می باقی مرا همدم فرستاده
الا ای زاهد و عابد من ودیر و تومسجد
مرا از نار میزیبد ترا تسبیح و سجاده
ندادی دل بدلداری چه دانی رسم جانبازی
که راه و رسم جانبازی نداند غیردلداده

بتاب از مشرق جانم الا ای مهرتابانم
مرا بر تخت دل بنشین الا آن شاه‌شهزاده
توئی چون‌مردم دیده‌از آن‌نامت بود انسان
ولی چون مانده‌اشکی‌زچشم مردم افتاده
ترادر بندگی آزادهٔچون مغربی باید
که‌بهر بندگی مردی ببایدسخت آزاده

منم ز یار نگارین خود جدا مانده
بدست هجر گرفتار و بینوا مانده
نخست گوهر با قیمت و بها بودی
بخاك تیره فرو رفته بی بها مانده
فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل
اسیر خاك ابد گشته در بلا مانده
مقرب در درگاه کبریا بوده
بدست کبر گرفتار و در ریا بوده
به چار میخ طبیعت بدوخته محکم
به حبس شش جهت کون مبتلا مانده
هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت
ببین ببین ز کجا آمده و کجا مانده
شب است و راه بیابان و من ز قافله‌دور
غریب عاشق و مسکین ضعیف وامانده
کجاست پرتو حسنت که رهنما گردد
که هست جان من از راه و رهنما مانده
شده ز دوری خورشید مغربی‌حقیر
بسان ذرهٔ سرگشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس و پرده — بر دیدهٔ دیده جلوه کرده
خود را بلباس هر دو عالم — آورده بهر زمان و برده
در دیده ما بجز یکی نیست — گر هست عدد هزار ورده
ما را ز شمرده گشت معلوم — آن چیز که هست ناشمرده

ای بیضه مرغ لامکانی ای هم تو سفید وهم توزرده
کی مرغ شوی وباز گردی آئی بدر از لباس و پرده
درجنبش وجوش ودرخروش آی تا کی باشی چنین فشرده
بگشای کفن بیفکن این پوست چون روح بر آزجسم مرده
بگشای دو بال وپس برون پر از گنبد چرخ سالخورده
هرگز نرسد کسی به منزل نارفته طریق ناسپرده
ایمغربی کی رسی بسیمرغ
بر قلهٔ قاف پی نبرده

آغاز مشتریست ببازار آمده
خود را ز دست خویش خریدار آمده
آن گل رخست سوی گلستان روان شده
و ان بلبل است جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دلربا
آن سرو قامت است برفتار آمده
پنهان از این جهان ز سرا پرده نهان
یاری است در لباس چو اغیار آمده
محبوب گشته است محب جمال خود
مطلوب خویش راست طلبکار آمده
از روی اوست این همه مؤمن اعیان شده
و ز موی اوست این همه کفار آمده
آن یك ز روی اوست به تسبیح مشتغل
وین یك ز موی اوست به ز نار آمده
عالم ز یك حدیث پر از گفتگو شده
ز ان نکته است جمله به گفتار آمده
رویش به پیش زلف مقر آمده است لیك
زلفش به پیش روی با نگار آمده
یك باده بیش نیست در اقداح کاینات
ز اقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال صفات اوست
آدم ز جمله است نمودار آمده

آن ترک تنگ چشم که امسال شد پدید
از تازه تازه نیست به دیدار آمده
آن شاه تیز بست که در روم قیصر است
و آن ماه رومی است عرب وار آمده
یکذات پیش نیست که هست از صفات خویش
که در ظهور و که در اظهار آمده
از ذات اوست این همه اسما اعیان شده
و از نور اوست این همه انوار آمده
هم اسم و رسم و نعمت و صفت آمده پدید
هم عین و غیر و اندك و بسیار آمده
این نقشه ها که هست سراسر نمایش است
اندر نظر چو صورت پندار آمده
این کثرتی است لیك ز وحدت شده عیان
این وحدتی است لیك به تکرار آمده
تکرار نیست چونکه کتابی است مختلف
وین موج ها ز قلزم ز خار آمده
از موج او شده است عراقی و مغربی
وز جوش او سنائی و عطار آمده

مرا آن لعبت خندان تازه — بتن هردم فرستد جان تازه
بچشم جان تازه هر زمانی — نماید چهرهٔ جانان تازه
دهد هر ساعتی طفل دلم را — نگارین شیر از پستان تازه
ز دریای دل وجانم بر آرد — دمادم لؤ لؤ مرجان تازه
برون آید مرا درجان ودردل — هزاران روضه و بستان تازه
نماید هرزمانی معجزی نو — بیارد حجت و برهان تازه
ولیعهد خودش سازدد گر بار — نویسد بهر او فرمان تازه
قدیمی عهد را سازد مجدد
کند با مغربی پیمان تازه

آ نچه میدا نم از آن یار بگویم یا نه
و آنچه بنهفته ز اغیار بگویم یا نه

دارم اسرار بسی در دل و در جان مخفی
اندکی ز انهمه بسیار بگویم یا نه
گر چه از عالم اطوار برون آمده ام
سخنی چند با طوار بگویم یا نه
سخنی را که در آن بار بگفتم باتو
هست اجازت که درین بار بگویم یا نه
معنی حسن گل و صورت عشق بلبل
همه در گوش دل خار بگویم یا نه
وصف آنکس که درین کوچه واین بازاراست
در سر کوچه و بازار بگویم یا نه
آنکه اقرار همی کرد چرا منکر شد
علت و موجب انکار بگویم یا نه
سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر
گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه
سر این نقطه که او هر نفسی دایرهٔ
مینماید نه بتکرار بگویم یا نه
مغربی جمله گفتار بگفتی با ما
آنچه گفتی تو بگفتار بگویم یانه

ز چشم من چو تو ناظر بحسن خد بینی
چرا نقاب ز رخسار خد نمیفکنی
من وتو چونکه یکی بود پیس اهل شهود
نهان زمن چه شوی چونکه من توام تومنی
چو رو بآینه کاینات آوردی
برای جلوه گری شد پدید ما و منی
نه ئی زخلوت و از انجمن دمی خالی
که هم بخلوت خویشی و هم با نجمنی
اگر بصورت غیری وگر بکسوت عین
بهر صفت که بر ائی برای خویشتنی

ز روی ذات نه جانی ونی جهان و نه تن
ولی ز روی صفت هم جهان و جان وتنی
زروی لامت ومنات آنکه یار بود که بود
من‌الذی بتجلی لعابد الوثنی
دلا ز عالم کثرت بوحدت آوردی
که وحد تست وطن گر تو عازم وطنی
چو مغربی بخور از دست کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب هنی
چو تافت بر دل و بر جانم آفتاب تجلی
بسان ذره شدم در فروغ و تاب تجلی
رهیدم از شب دیجور نفس و ظلمت تن
ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی
تنی چو طور و دلی چون کلیم میباید
که آورد که بمیقات دوست تاب تجلی
ازینحدیث چه گشته است حادث از حدسان
طهارتی نتوان یافت جز بآب تجلی
چو شد خراب تجلی دلم طهارت یافت
خوشا عمارت آندل که شد خراب تجلی
نقاب ما و من از پیش دیده‌ام برخاست
چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی
دلا بمجلس رندان پاکباز در آ
زدست ساقی باقی بخور شراب تجلی
شراب ناب تجلی رهاندت از خود
دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلی
رمغربی نتوان یافت هیچ نام ونشان
ازآنزمان که نهان گشته درقباب تجلی
زد حلقه دوش بر دل ما یار معنوی
گفتم که کیست گفت که در باز کن توی

گفتم که من چگونه توام گفت مایکیم
از بهر روی پوش نهان گشته در دوی
ما و منی و او و توئی شد حجاب تو
از خود بدینحجاب چو محجوب میشوی
خواهی که‌ماو او بشناسی که چون یکیست
بگذار زین منی و ازین مائی و توئی
بگذر ازینجهان که درین کهنه و نو است
آنکه ببین یکیست درین کهنه و نوی
نقش و نگار نقش نگار است بی گمان
مائی نهان شده‌است درین نقش باتوئی
جز مطربی بدان که درین پرتوخوش سراست
گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی
نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی
گرچه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی
ایمغربی تو سایه خورشید مشرقی
زان سایه وارد ربی خورشید میدوی
آنچه تو جویای آنی گر شوی بی‌تو توئی
در مثال سایه خورشید در پی میدوی
تا تو غیر یرا تصور کرده‌ئی جویای من
کی‌توانی گشت یکتا با چنین شرک‌دولی
دیده بگشاباری اندر خود نظر کن گر کنی
در جمال وحدت خود شو چو یکتا میشوی
عزلتی گر زانکه میگیری بگیر از خویشتن
منزوی گرمیشوی باری هم از خود منزوی
تا هر آنجاهست که‌میجوئی زخود کرددروا
تا هر آنچیزی که میپرسی‌هم ازخود بشنوی
رهروانرا راه به پایان کجاپایان رسد
تا بساط راه بار هر ونگردد منظوی

رهرو و ره را بدور انداز بی هر دو برو
چونکه میدانی حجاب تست راه رهروی
تا تو با خویشی گدا و بینوا و مفلسی
تا تو بیخویشی قباد و کیقباد و خسروی
گرچه از خورشید تابان نیست پرتو منفصل
مغربی راخود تو خورشیدی وخود پرتو
الغرض در مقطع از مطلع شهیدی آورم
آنچه‌تو جویای آنی گر شوی بیخودتوئی
سبو بشکن که آبی بی‌سبوئی
زخود بگذر که دریائی نه‌جوئی
سفر کن از من‌ومائی که‌مائی
گذر کن از تو و اوئی که اوئی
چراچون‌آس گردخودنگردی
چو آب آشفته‌سر گردان‌چوجوئی
پشیمانی بود در هرزه گردی
پریشانی بود در سو بسوئی
تو باری‌ازخوداندرخودسفر کن
بگردعالم اندر چند پوئی
ز خود اوراطلب‌هرگزنگردی
اگر چه سالها در جستجوئی
گرامی بینی‌واز خود نپرسی
گرا گم کرده آخر نکوئی
کلاه فقر را بر سر نیابی
مگر وقتی که ترك سربگوئی
کجا بر کوی او رفتن توانی
که طفلی درپی چوکان و گوئی
تویکروشو که‌آئینه چو طومار
سیه رو کرد آخر از دوروئی
نصیب ایمغربی ازخوان وصلش
نیابی تا که دست ازخودنشوئی
پیش شیران دعوی شیری مکن چون روبهی
ناخوش است از زشت ولاغر لاف‌حسن وفربهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن
زشت باشد با گدائی لاف و دعوی شهی
تو سلیمانی و لیکن دیو دارد خاتمت
یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوی ناکرده خودرا از خودی خودبخود
خلق را دعوی بخود کردن بود از ابلهی

تو تهی از حق آزانی کز خودی‌خود پری
پر ز حق آن‌دم شوی گر خویشتن گردی تهی
اولت از خویشتن باید بکلی دست شست
گر تو خوان فقر راهستی بغایت مشتهی
ابتدائی نیست ره را پس تو چونی مبتدی
انتهائی نیست حق را پس توچونی منتهی
ابتدا و انتها بود آن نه از تو است
بگذری از هر دو بیکباره وازخودوارهی
طفل راهی روطلب کن پیر ره بینی بحق
تا زمام اختیار خد بدست او دهی
روز وشب درنور ار شادش همیر و راهٔ را
تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی
بعداز آن‌چون‌مغربی‌ازراه‌و رهرو فارغ‌است
رهرو وره را بدورانداز اگر مرد رهی
ای دیده بگو گزچه سبب مست و خرابی
وی دل توحنین مست‌وخراب ازچه شرابی
ای سینه بی کینه تو مجروح چرائی
سوزان جگر از چه جنین کشته کبابی
ایماه شب افروز چرا زار و نزاری
وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی
ای چرخ چرا یکنفس آرام نگیری
در چرخ چرائی و چرا بی خور وخوابی
آن آب کدام است که ازوی توبخاری
وان بحرچه بحراست که‌ازوی توحبابی
ای یار چه در پرده نهان میشوی خود
چون غیر توئی عین توئی و تو حجابی
بامغربی ار زانکه عیانی کنی ای‌دوست
در آینه با عکس رخ خود عتابی
چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست
سروز چو روی تو فرو هشته نقابی

دارد نشان یارم هر دلبری و یاری
بینم جمال رویش ازروی هرنگاری
جز روی او نه‌بینم از روی هرنگاری
جز خط او نخوانم از خط هرعذاری
عکسی از آن جمالست هرحسن وهرجمالی
نقشی از آن نگاراست هرنقش وهرنگاری
او دردیار حاتم بوده همیشه ساکن
من گشتهٔ در پی او سر کشته هردیاری
چون یار در دل من دائم قرار دارد
پس از چه رو ندارد دل یکزمان قراری
چون دست برفشاندمن جان براو فشانم
نبود ز بهر جانان بهتر ز جان نثاری
گر میروی رها کن دلرا بیاد کارت
خوش باشد ار بماند ازدوست یادگاری
بر جویبار گیتی بخرام تا بروید
از سرو قامت تو هر سر و جویباری
روز شمار دانم کاندر حساب نایم
از سرو قامت تو هر سرو جویباری
جائی که هر دو عانم از هیچ کمترانند
من خود چه چیز باشم یا همچومن بزاری
روی ترا بیارم از هیچ کمترانند
از رهگذار عالم بر دیده ام غباری
باگلشن جمالش خاریست هر دوعالم
توکی رسی بگلشن تانگذری زخاری
تاگشته نیست هستیت برگنج ره نیابی
زان رو که تا توهستی برگنج اوست ماری
مگذار مغربی را تا در میان درآید
تا او درین میانست از تست برکناری

تو نگا را بلطافت همگی جان و دلی
گرچه ساکن شده‌در مملکت آب‌و گلی

تومگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی
تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی

یارب این گل زچه باغ است که‌رویش چوپدید
گل سوری رخ او زردشده چون‌خجلی

چون نگار چگل خوب بخوبی تو نیست
نتوان گفت بخوبی چو نگار چگلی

بدل آن‌را طلبد دل که نباشد بدلش
جان بجوید دلت چونکه توجانرا بدلی

کسل ایدوست مکن ازسر کویت مارا
من چه کردم که‌من‌دلشده‌را در کسلی

ایدل از مسکن خوداز چه بغربت رفتی
لیك باید وطن خویش ز خاطر مهلی

تو زمانی مکسل هیچ زمادر دوجهان
سر پیوند که داری، که زما در کسلی

مغربی دیده بدیدار تو دارد روشن
گرچه باور نکند فلسفی و معتزلی

جنون فوق غایات الجنونی
جنون من حبیب ذوفنونی

بعشقت‌زان‌زهر مجنون‌فرونم
که‌درخوبی زهرلیلی‌فزونی

برون‌ازخویشتن‌عمریت‌جستم
نمیدانستمت کاندر درونی

نگارا دیده اندر جستجویت
چه‌میگردد که‌توعین‌عیونی

الا ای غمزه غماز دلبر
چنان پر مکرودستان‌وفسونی

که‌اندرسحرومکاری‌وافسون
ز حدووصف‌واندازه‌برونی

دلاازچشم‌سرمستش حذر کن
که‌هم‌تر کست‌وهم‌سرمست‌وخونی

دلادرتست‌چون ساکن‌دلارا
چرابی‌صبر وآرام‌وسکونی

ترا درچند وچونی‌مغربی یافت
اگر چه برتر ازچندی‌و چونی

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی
که هست جان دلم درجمال اوفانی

در آنمقام که جانان جمال بنماید
بود مقام دل وجان فنا وحیرانی
سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم
چنانکه‌عرش‌مجیداست‌عرش‌رحمانی
ترا بحسن وجمال آنچنان که ثانی نیست
مرا بعشق توهم‌نیست درجهان‌ثانی
کجا برم دل وجانرا که درمقام‌فنا
تو هم دلی بحقیقت مرا وهم جانی
زمن توجمله‌ربودی‌وجمله‌ام کشتی
چوجمله‌ام‌توئی‌اکنون‌مراچه میخوانی
توئی‌مرا بدل‌دل اگر چه دلداری
توئی‌مرا عوض جان اگرچه‌جانانی
زچشم من همه وا کنون‌توئی که می بینی
زعقل من همه اکنون توئی که میدانی
زمغربی بشنوبعد ازین اگر شنوی
ز او ندای اناالحق و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی
نگر بصورت خود تا مثال او بینی
اگرچه جمله جهان هست سایه‌اش لیکن
چو آفتاب بر آید زوال او بینی
ز آفتاب رخش گر بسایه خورسندی
نگر به جمله جهان تا ظلال او بینی
خیال بازی او بین که پردهٔ ز خیال
فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی
خط است وخال جهان تا بکی بدیده من
جمال او زره خط و خال او بینی
بجنب آب زلال حیات اوست سراب
برو از و بگذر تا زلال او بینی
به تنگنای جسد از چه گشتهٔ محبوس
بیا بعرصه دل تا مجال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل
بسوی او نظری کن که حال او بینی
زمغربی نظری وم کن بدوست نگر
که تا بدیدهٔ کامل کمال او بینی

چه باده است که مست است میفروش از وی
کسیکه خورد نیاید دگر بهوش از وی
چه باده است که مست و خراب اوست مدام
مدام در دل خمها همی بجوش از وی
چه باده است ندانم که می دهد ساقی
که باده مست و خرابست باده نوش از وی
چه چهره بود که هر سوی چهرهٔ بنمود
چه نقش بود که برخاست آن نقوش از وی
چو بحر قطرهٔ زان می بخورد شد سرمست
بجوش آمد و در جنبش و خروش از وی
بیا بیا سخنی گو از آن صنم با من
نمیسزد که شوی پیش ما خموش از وی
بگوش هوش کس امروز مینیارد گفت
دل آنچه سمع روانش شنیده دوش از وی
چو مغربیست ترا خازن خزانهٔ راز
در خزانهٔ اسرار را مپوش از وی

تو میخواهی که تا تنها تو باشی — کسی دیگر نباشد تا تو باشی
از آن پنهان کنی هر لحظه مارا — ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
چو بی ما نیستی یکلحظه موجود — نمیشاید که تا بی ما تو باشی
اگر دریای ما را غرقه کردی — چو قطره بعدازین دریاتو باشی
از آن پس گرچه موج آئی بصحرا — حیات جملهٔ صحرا تو باشی
ز جز وی گر بکلی باز کردی — چو گل در جملهٔ اجزا تو باشی
دوئی اینجا نمی گنجد برون شو — که یا من باشم اینجایا توباشی
منم یکتای بی همتا تو خواهی — که تا یکتای بی همتا توباشی
بسان مغربی خود را رها کن
بما بگذارتا خودرا توباشی

تا تو اندر مراتب عددی — که دهی که هزار و گاه صدی
لب را قشر و قشر را لبی — جسم را روح و روح راجسدی

نیستی هیچ خالی از کثرت — تا درین معرض ودرین صددی
گاه ابری و گاه بارانی — گاه بحری وگه برآن زبدی
بلبل نو بهار بستانی — گلرخ وماه‌روی و سر وقدی
خوبی روی هر پریروئی — زیب‌هر زلف وخط وخال وخدی
بحقیقت ترا جهان ولد است — گرچه او را تواینزمان ولدی
گرچه دراسم و نعت بسیاری — لیك در ذات واحد احدی

پیش ازین بود مغربی ازلی
مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار را نقاب توئی — چهرهٔ یار را حجاب توئی
بتو پوشیده است مهررخش — ابر بر روی آفتاب توئی
شد یقینم که پیش اهل یقین — پردهٔ شك وارتیاب توئی
بر سر بحر بی نهایت او — سربرآورده‌چون‌حباب‌توئی
توسرابی به پیش اهل نظر — گرچه‌دعوی کنی که آب‌توئی
نگرفتم ترا بهیچ حساب — باز دیدم که درحساب توئی
پرتواست‌این‌عذاب‌گونا گون — علت اینهمه عذاب توئی
آنکه نا خورد اومی ازلی — مست گردیدوشدخراب‌توئی

مغربی اینخطاب باکس نیست
آنکه بااوست اینخطاب توئی

شهدت فیك جمالا فینت فیبذاتی
قتلتنی بلحاظ و ذات عین حیاتی
زچشم مست‌وخرابت مدام مست وخرابم
ولیس نشؤت فی‌الحب من کؤس شقاتی
چو ازجمیع جهاتست جلوه گاه تو چشمم
لقد جلوت علی عین من جمیع جهاتی
و کیف تشنه حسنا بك الملاح جمیعا
ملاح ملح اجاجی توئی که عین فراتی
بحسن و خلق و شمایل بهیچ خلق نمانی
که بس حمیده خصالی وبی‌جمیل‌صفاتی

نه هجر تست هلاکم زوصل تست نجاتم
رایت منه هلاکی وجدت فیه نجاتی
بعزم کعبه کویت برای دیدن رویت
قطعت وصل ثقاتی و خلت فی الفلواتی
دخلت فیه ظلام لاجل وصلك حنا
که همچو چشمهٔ حیوان نهفته‌درظلماتی

دوش آنصنم بیگانه‌وش بگذشت برمن چون بری
کردم سلامش لیك او دادم جوابی سرسری
گفتم چرا بیگانهٔ گفتا که تو دیوانهٔ
من کیستم توکیستی درخود چرا میننگری
درجامه بیگانگان خود راز من کرده نهان
یعنی که من تونیستم من‌دیگرم‌تودیگری
من ازکجا توازکجا من پادشاهم تو گدا
توعاری از سلطنت ازفقر وفاقه من بری
صد چون ترا پیدا کنم هرلحظه وشیدا کنم
تو ذرهٔ سر گشتهٔ من آفتاب خاوری
من فرضم و توسنتی من نورم و تو ظلمتی
خود ظلمتی راکی رسد بانور کردن‌همسری
گفتم که ای جان جهادن ای‌عین پیدا ونهان
وی مایه سود وزیان وی توقماش و مشتری
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری
تو قاصدی ومقصدی تو ناظری و منظری
من درومرجان توام در بهر عمان توام
من گوهر کان توام تو کان ما و گوهری
من مظهر و مرآت تومرآت وجه ذات تو
نی نی غلط گفتم شهاهم‌خویشتن‌رامظهری
ای آفتاب مشرقی وی‌نور چشم مغربی
من‌سایه مهر توام تو مهر سایه‌گستری

چه باشدا گرزان که‌تو گاه گاهی کنی سوی افتاد کانت نگاهی
چه خوش باشدارزان که چون‌من گدارا نگاهی کند همچو توپادشاهی
دلم را ربوده است هندوی زلفت بجز ترك چشمت ندارم پناهی
کشیده است بر خطه روم رویت ز هند و حبش شاه‌خطت‌سپاهی
مدام ا ست مایل بخال تو زلفت سیاهی‌نخواهد بغیر ازسیاهی
هلالی‌و ابری ز رخسار و ابرو تو پیوسته‌داری بهرسال و ماهی
نگاهی بروی تو کردم نهانی جزانیم نبوده استدیگر گناهی

بود مغربی را زاندوه هجران
غمی‌همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو در آئینه صورت و معنی
بر دیده ارباب نظر کرده تجلی
چشم تو شده بهر تماشای رخ‌خویش
از دیده‌مجنون نگران بررخ لیلی
درمملکت حسن تو غیرازتو کسی نیست
وقت است کهٔ گوئی لمن‌الملك بدعوی
با قامت زیبای تو و چهره رعنات
هرگز نکند دل هوس روضه وطوبی
گر نور تجلی تو بر نار برنتابد
دوزخ شود از پر نو آن‌جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد
آن کس که ندارد خبر از دینی‌عقبی
هرطور تو از نور تجلی تو بیهوش
افتاده هزارند بهر سوی چو موسی
روی تو عیانست و لیکن چه توان کرد
ادراك اگر می نکند دیده اعمی
در مکتب او مغربی از نقش دوعالم
چون لوح فرو شست نوشتند الفبا

تو ژمائی ولی ما را ندانی ز دریائی ولی دریا ندانی

اگر دریاندانی آن عجب نیست
عجب این است که صحرارا ندانی

بجان و تن ز بالائی وزیری
و لیکن زیر و بالا را ندانی

تو اشیائی واشیاء جملگی تو
اگر چه هیچ اشیا را ندانی

همه اسما بتو هستند ظاهر
ظهور جمله اسما را ندانی

چرا غافل ز حق امهاتی
چه فرزندی که آبارا ندانی

ز آدم هم بغایت بی وقوفی
نه تنها آنکه حوا را ندانی

معمای جهان با توچه گویم
چو تو سر معما را ندانی

الا ایمغربی عنقای مغرب
تونی با آنکه عنقارا ندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی
وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی

از کیست قدررویت چون نیست غیر تو کس
هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی

ساقی و باده چون نیست الایکی پس از چه
در هرطرف فتاده مستی است از شرابی

دست تو در کل ما مهر تو در دل ما
نوریست در ظلامی گنجی است در خرابی

چون کس نبود جز تو در عرصهٔ دو عالم
کز وی کنی سئوالی او را دهی جوابی

در آینه نظر کرد روی تو دید خود را
خویشتن درآمد هر لحظه در عتابی

باعکس خویش میگفت هرساعتی حدیثی
با نفس خویش میکرد هرلمحهٔ خطابی

ای آفتاب تابان درمغربی نظر کن
کزروی تست عکسی وز مهر تست تابی

منم مست از لب ساقی نه از می
کز آن لب میکشم جام پیاپی

من از گفتار مطرب در سماعم
نه از آواز چنگ و نالهٔ نی

بجان من زنده چون باشم که جانم

ندارد زندگی یك لحظه بی وی
مرا هست آنچنان یاری که یکدم
نه با او میتوان بودن نه بی وی
الا ای آفتاب سایه گستر
مگردان روی را از جانب فی
تو خورشیدی و من سایه از آنرو
گهی لاشی شوم از وی گهی شی
زمانی در بیم آئی چو خورشید
زمانی آیمت چون سایه از پی
بسان سایه ام ای مهر بانان
گهی می گستری که میکنی طی
نباید بیتو عالم مغربی را
که مجنونرا غرض لیلی است ازحی

ای هر نفسی تافته بردل ز تو نوری — ازسر تو جان یافته هر لحظه سروری
درسایهٔ جان زآتش سودای توسوزیست — آن نیست که خاص است ظهورت بظهوری
تا پرتو خورشید تو بر کون بتابید — ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری
در جنت دیدار و تماشای جمالت — باشد ز قصور ار بودم میل بحوری
سرمست چنانست دل از صحبت جانان — کاورا زخود اندر دوجهان نیست شعوری
درخلوت پنهان دل از صحبت جانان — بیعالم عشقت نتوان یافت حضوری
ایمغربی از ملك سلیمان چه زنی دم
چون نیست ترا حوصله دانش موری

صنما چرا نقاب از رخ خود نمیکشائی
ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمینمائی
برخت چو کس نگاهی نفکند غیر دیده
چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیده بانی
چو دل از منی و مائی نگذشت شد عیانش
که توئی توئی اوئی و توئی منی و مائی

بهزار دیده خواهم که نظر کنم برویت
بهزار کسوت ایجان چو تو هر زمان برآئی
رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقانرا
عجب ار ندانندت کس که که او از کجائی
تو اگرچه بس عیانی ز ره صفت ولیکن
ز همه جهان جهانی بحجاب کبریائی
نشود کسی عراقی به حقایق عراقی
نشود کسی سنایی به معارف سنائی
مشنو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو
پسر اره قلندر سزد ار به من نمائی
پسرا اگر هوای سر کوی دوست داری
مگذار مغربی را مگزین ازو جدائی

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی — سایه ات از رخ ذرات مبادا خالی
ما چو ذره همه درسایه‌خورشیدتوئیم — بر مدار از سر ما سایه ز فارغبالی
دلم اززلف تو پیوسته پریشان‌حالست — گرچه جمعست‌درآنجمع پریشانحالی
گرنه باغالیه‌از زلف‌توبوئی وده‌است — غالبا غالیه را کس نخریدی غالی
هم تو ظاهر شده درمملکت تفصیلی — هم تو مخفی سده در مرتبه اجمالی
هم توئی خوبی رخسار بتان مهوش — هم تو زیبائی زلف وقد وخط و خالی
قفس جسم کجا مانع پرواز شود — طایر جان کسی راکه تو پرو بالی
ای ولی کاینه روی دلارام خودی — چونکه با تست دلارام چرا مینالی
مغربی یا یقین روی نماید هردم
بگمانی تومگر دیده از آن‌میمانی

آنکه جان یابم از انفاس خوشش هر نفسی ۶
چونکه کس محرم از نیست چگویم بکسی
طعمه باز بگنجشك نشاید دادن
سر عنقا نتوان گفت به پیش مگسی
سر دریا بگهر گوی چو گوئی با کف
در چو بخشی بصدف بخش چه بخشی بکسی

باور از من نکنی قصه دریای محیط
ایکه هرگز نشنیدی و ندیدی ارشی

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی — بدین قدم که‌تو داری سفر چگونه کنی
ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود — ز حال خود دیگری را خبر چگونه کنی
بدر نکرده‌تو خود را ز خویشتن هرگز — بگو ز خود دیگری را بدر چگونه کنی
نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی — پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر — ز زیر عزم جهان زبر چگونه کنی
نکرده محو فراموش نقش لوح وجود — حدیث عشق ندام زبر چگونه کنی
چو نیست هیچ وقوفت ز صنعت اکسیر — به پیش اهل نظر مس زر چگونه کنی
نگشته کوکب وار صنعت مسخر و مایل — نه مشتری وزهره قمر چگونه کنی

بمغربی چو رسیدی روان روان بگذر
از او نبرده نصیبی گذر چگونه کنی

دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی — چراست نام تو قلب از چه‌رو تو منقلبی
بدست کیست عنانت که‌میکشد هرسو — که هر نفس بدگر سوی و کوی منهربی
گهی چو چرخی و گاهی چو بحر و گه‌ساحل — گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی
گهی چو دیری و گه کعبه‌و گه طایف — گهی چو رند خرابات و گاه محتسبی
بهر صفت که نماید جمال روی نگار — برش بسجده درآئی ز راه مقتربی
دلا بگو بدلارام از سر غیرت — چو نیست هیچکسی غیرت از که‌محتجبی
کسی ز سایهٔ خود اجتناب می نکند — منم چو سایه ات از من چرا تو مجتنبی
شعاع مهر بمهر آنچنانکه منتسب است — تو همچنان بدلارام خویش منتسبی
نقاب مهر رخت مغربی است در همه‌حال — بنور روی خود از چشم خویش منتقبی

ترجیعات القدوسیه من ابکاره افکاره

آفتاب وجود کرد اشراق نور او سر بسر گرفت آفاق
سر فرو کرد پرتو خورشید در تنزل ز هر دریچه و طاق
مطلق آمد به جانب تقیید گشت تقیید عازم اطلاق
هر که بدجفت ظلمت عدمی کرد نورش زجفت ظلمت طاق
مدتی رزق بر دوام رسید تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود گشت روان جانب چین و هند وروم وعراق
مجتمع گشت با وجود عدم اجتماعی قرین بوس و عناق
چه عروسی است آنکه هستی حق باشد او را که نکاح صداق
هر که او زین نکاح شد آگاه دو جهان را بکل بداد طلاق
پیش با کاینات عهد نبست هر که شد مطلع برین میثاق
می هستی بکام عالم ریخت ساقی جانفزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید تلخی نیستیش شد ز مذاق
جامهٔ ظلمت و عدم بدرید مست بیرون دوید سینه بطاق
درد او را شراب شد درمان زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال رفت هنگام بعد و هجر وفراق
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت رو بصحرا ز خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت نیست هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر زانکه عزم درست تست براق
بگذر از کرسی وزعرش مجید التفاتی مکن بسبع طباق
روی آور به عالم توحید ور گذر زین جهان شرك نفاق
تا رهی زین جهان جوروجفا به سرابی پر از وفا و وفاق
اسم خودمحو کن ازین طومار رسم خود برتراش ازین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف لفت او را مکن بخود الحاق
هستی او را بود باستقلال نیستی مر ترا به استحقاق
زان که اندرجهان حکمت وعلم نام هستی بر او کنند اطلاق

روز اخلاق خویش فانی شو تا که حق مر ترا شود اخلاق
دیده وام کن زخالق خلق تا به بینی به دیده اخلاق

که جزا و نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش‌ازجهان کن فیکون در سرابی منزه ازچه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم بود مستغنی از ظهور وبطون
پا نهاد از حریم خلوت خود بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوهٔ کرد بر مظاهر کون تا برونرا بداد رنك درون
داد بر چشم خویشتن جلوه حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید درهزاران‌روی چون نظر کرد چشم او زعیون
گاه وامق شد وگهی عذرا گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی ظهور وبروز صفت آن دگر خفا و کمون
نام اوگشت عاشق و معشوق چونکه شد برجمال خود مفتون
وصف آن‌یك شده غنی وقوی نام آن یك شده فقیر و زبون
درهرآئینه روی خود را دید شاهد شنك و دلبر موزون
رنگهای عجیب تعبیه کرد عشق نیرنك ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد تا فرحناك شد دل محزون
نقطه را کرد درالف ترکیب داد پیوند کاف را با نون
چرخ را شوق در بروج آورد نام اوگشت زین سبب گردون
ساخت معجونی ازوجود وعدم دو جهان ممتزج از آ نمعجون
جامع عز و ذل و فقر وغنا شامل علم وجهل وعقل و جنون
بر جهان و جهانیان پاشید در خزاین هرآنچه بد مخزون
بدر انداخت موج قلزم‌عشق هر چه درقعر بحر بد مکنون
گشت موجود هرچه بد معدوم گشت دریا هرآنچه بد هامون
مدتی بود عقل دون همت مانده دور از رخش بهمت‌دون
حسن دلدار چون تجلی کرد هوش او گمشد و جنون افزون
چشم سر مست ساقی باقی بهزاران فریب و مکر و فسون
قدحی پر شراب و افیون کرد عقل را داد با شراب افیون

بند بگشاد و پردها بدرید   شد سراسیمه والجنون فنون
مدد عشق چون پیاپی شد   در ربودش ز رویت مادون
عین توحید دوست گشت عیان   تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست درسرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگوید راز   که حقیقت چگونه گشت مجاز
بیشتر از ظهور پردهٔ کون   عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خودمیگفت   خویشتن می شنید از خود راز
مستمع کس نبود تا شنود   زانکه او داشت قصهای دراز
همدم خویش بود ومونس خود   چون مر او را نبود کس دمساز
کی شود صادر ارکسی نبود   سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود آشیانه خود   شاه خود بود و شاه را شهباز
داشت اندر فضای خودطیران   بودش اندر هوای خود پرواز
گل صدبرك حسن دوست نداشت   عندلیبی که تا نوازد ساز
بود سلطان حسن او دایم   متکی بر بهار بالش ناز
طاق ابروش سجده میطلبید   قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او   غمزه‌اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی می جست   بیدلی خواست دلبر طناز
زانکه در حسن اوست جانرا عز   زانکه درسوز اوست جانراساز
بگدا نیست پادشه پیدا   بنشیب است سر بلند فراز
گرنه حاجی شوق او باشد   کس نگوید که هیچ هست حجاز
نار او را نیاز می بایست   نا گزیر است ناز راز نیاز
گرنه محمود عشق او باشد   که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیدهٔ خود را   یکنظر در جمال او بانداز
جز که باسمع خویش رازمگوی   جز که باحس خویش عشق بساز
ای ز تو برك و ساز ما پیدا   بیتو مارا نه برك هست و نه‌ساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت   کرد برحسن خویش عشق آغاز
زان نظرعشق وعاشق ومعشوق   گشت هر یك زغیر خود ممتاز

زان نظر گشت کاینات بدید — زان نظر ماند چرخ درتك وتاز
گشت یکحرف صد هزار کتاب — داد یکصوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور — کردم القصه قصه را ایجاز
ور ز من باورت نمی آید — چشم بگشای تا به بینی باز

که جز او نیست درسرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان نبود نشان — عشق درنفس خویش بود نهان
بود در شین او جمیع شیون — بود در عین او همهٔ اعیان
قاف او بود مسکن عنقا — بود عنقا بقاف او پنهان
کان او بود مندرج در ذات — شان او بود مندمج در کان
شان کان چون قدم نهاد برون — گشت اسرار کان پدیدازشان
کرد سلطان عزیمت صحرا — شد روانه سپاه با سلطان
وحش وطیر و پری دیو وبشر — با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سیاه او بگرفت — پر شد از لشکرش زمین وزمان
دمبدم کاروان روان میشد — سوی شهر وجود از امکان
از ره عدل پادشاه قدیم — کرد معمور خطهٔ حد ثان
بود با مستیش رفیق ایجاد — بود با حسن او قرین احسان
کرد از لازمان زمان پیدا — کرد از لامکان بدید امکان
سوی عالم چو تاختن آورد — عالم جسم گشت و عالم جان
چون بمیدان کاینات رسید — گوی وحدت فکند در میدان
گرد میدان کاینات بگشت — کرد در عرصهٔ جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض — لقب او عنایت ارکان
کثرت خویش گشت وحدت خود — شد ملبس بدین لباس و بدان
ماه فی الشبه ز اجر الاحمال — حاز فی الند سابق الاعیان
عاقل وعقل گشت و هم معقول — شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی عالم جان کرد — عکس رخسار خویش دید درآن
گشت برعکس روی خود واله — ماند درنقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق — چونکه شد بر جمال خودنگران

کرد مافوق حسن خویش نثار — هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار قامتش پیدا — گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید — کرد درخود نظر بچشم عیان
تا شنید از ره هزاران گوش — راز خود را ز صد هزار دهان
راز خود را بسمع او میگفت — هر زمانی بصد هزار زبان
چونکه خودرا بخود تمام نمود — نام خود کرد بعداز آن انسان
گر نشد زین بیان ترا روشن — در برون ماندت یقین و گمان
جام گیتی نمای را بطلب — تا به بینی در او بعین عیان

که جز او نیست درسرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم — نظری کرد در وجود و عدم
هردو را دید منقطع ز اغیار — هر دورا دید متحد با هم
هریکی زاندگر نه بیش و نه پس — هریکی زاندگر نه بیش و نه کم
گشت هریك درآندگر مدرج — بود هر یك در آندگر مدغم
هردو با یکدیگر شده مربوط — هر دو با یکدیگر شده محکم
عشق آمد میان هردو نشست — تا که گردید هر دو را مجرم
بررخی گشت جامع و فاضل — همچو خطی میان نور و ظلم
بررخی گشت جامع و فاضل — همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاضل و یکی قابل — شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجوبرا ز امکان — کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن — بجهان داشت بار دار شکم
گشت زاینده عالم از امکان — بدمی همچو عیسی از مریم
نیست تنها جهان شبیه پدر — نسبتی دارد او بمادر هم
بلکه از عشق شد جهان آزاد — بلکه عشق است سر بسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد — چتر برداشت بر کشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر — در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنك جلوه از خلوت — سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان — گشت با او روانه خیل و حشم

بقدم زنده کرد عالم را — چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا — گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکسوت حوا — دید خود را بصورت آدم
قدرتش بود بر جهان میمون — چون جهان شد بدید از آنمقدم
دارد انگشت دست دولت‌عشق — شد سلیمان نهفته در خاتم
ذرهٔ زو و صد هزاران مهر — قطرهٔ زو و صد هزاران نم
آدم از مهر اوست یکذره — عالم از بحر اوست یکشبنم
رام فرمان او دو صد کسری — مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناك — عشق او را خلاص داد از غم
بکرم دست بر جهان بگشود — بلکه چون او ندید جان‌کرم
که شنیده‌است درجهان هرگز — منعمی را که نفس اوست نعم
یا که دیده‌است باعثی در کون — که بود مرسل رسول امم
چون یکی باشد از ره تحقیق — حاجی و راه وکعبه و زمزم
قلم او براست کرد روان — گرچه خود بود راست همچوقلم
نام خود را نوشت‌بر کف خود — چونکه بر لوح بر کشید رقم
کردم القصه قصه را کوتاه — لب ببستم فرو کشیدم دم
بعدازین گر زمن سخن‌شنوی — مشو از من ازین سخن درهم
که نه‌من بلکه هرزمان ازمن — عشق میگوید این سخن راهم
میرسد این صدا بگوش‌جهان — از پس پردهٔ نهان هردم

که جزاو نیست درسرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم زجان عشق خراب — که ندانم شرابرا ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده‌ام — از امید نعیم و بیم عقاب
نه منعم شناسم و نه نعیم — نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنك نیك و بدپیشم — هست یکسان برم خطا و صواب
چه‌خبر سایه را زظلمت ونور — چه اثر نیست راز آتش و آب
آنکه‌حیران‌ومست‌ومدهوش‌است — چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نمیشودمحجوب — نیست را نیست هیچ خوف حجاب

بیخبر را کسی نجست خبر　　بیخبر را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل عاقلان طلبند　　کس ز دیوانگان نجست آداب
منکه از رفع و نصب بیخبرم　　کس ز من چون طلب کند اعراب
منکه در پیچ و تاب زلف ویم　　نشود هیچکس ز من در تاب
عشق راعقل چون بدید بگفت　　جان وقت الرحیل یا احباب
مثل من تاب از کجا دار و　　الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترك سرمست است　　خذر ومنه یا اولوالالباب
بستاند ز دست عقل عنان　　عشق چون پا در آورد بر کاب
عشق راعقل چون برد در دام　　بکند پشهٔ شکار عقاب
پای صرصر نداشت هیچ بعوض　　صید عنقا نکرد هیچ زباب
عشق چون سایبان بصحرا زد　　از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادرست و پدر　　عقل راعشق مرجع است ومآب
لوح بر دست عقل عشق نهاد　　عشق فرمود تا بنشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین　　عقل ازو شد مقدم اصحاب
بگذراز عقل زانکه عشق زیه　　خودامام است ومسجد ومحراب
درعدد نیست جز یکی محسوب　　کر هزاران درآوری بحساب
دایما کرد خویش کردان است　　از سر شوق عشق چون دولاب
هست ازشوق خویشتن کردان　　هست ازمهر خویشتن درتاب
که ظاهر شود کهی باطن　　میدود کرد خویشتن بشتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق　　دو جهانست برمثال طناب
خیمه آب چون رود برباد　　چه بود بعد از آن توخود دریاب
اول و آخر جهان عشق است　　بلکه جزاو نمایش است وسراب
نسبت عشق چونکه غالب شد　　مضمحل گشت اندرو انساب
محو گردید عاشق و معشوق　　عشق ازرخ چو برفکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچ کسی　　لمن الملك را نسداد جواب
مدتی شد که میرسید از غیب　　لحظه لحظه بکوش هوش خطاب

که جزاو نیست درسرای وجود
بحقیقت کسی دکر موجود

ای بخورشید حسن عالم گیر کرده هر ذره واچو بدرمنیز
جز در آئینه دل انسان روی خود راندیده مثل و نظیر
نفس خود را نگاشته بردل شسته نقش جهان زلوح ضمیر
کرده برلوح عالم ترکیب صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده هم بخود کرده طنیتش تخمیر
نام او کرده آدم و خوا در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعه همه عالم گشته انموزج جهان کبیر
نسخه حق زراح روح شده زان عالم زراه جسم صغیر
او کتابست و عالمش ایات اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید کاینات شعاع اوست دریاو کاینات غدیر
در زوایای قلب متشعش همه عالم چوذره است حقیر
کی در او اتساع غیر بود دل که‌سلطان‌عشق‌راست اسیر
دردرونی که نیست‌عین واثر نتوان کرد غیر را تقدیر
هردلی را که وصف او آید غیر دلداز خویش هیچ مگیر
زآنکه بااو جزا ومحال بود زین سبب شد سریر عین‌امیر
گر نکردی‌توفهم این اسرار ورنشد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پرواز مرغ تونیست مرغ این انجیر
پس فطیر توخام سوخته‌است پس خمیر تومانده است فطیر
خیز و مردانه مایهٔ بکف آر تا بدو گردد این فطیر خمیر
ورنه دست‌ازطلب مکن کوتاه بطلب مرشدی حکیم وخبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل تاکند زوعنت چراغ منیر
سحق ومحقی‌چنانکه باید کرد بکند با تو اوستاد بصیر
تا که آبا و امهات بهم مترکب شوند بی تقصیر
ز اتحادی که گرددت حاصل چه پذیرد زوال ظل پذیر
پس زتو منقلب شود اعیان چونکه‌هستی بنفس‌خویش‌اکسیر
پس بدانی که ذرهٔ ارواح چون در اجساد میکند تأثیر
بشناسی که چون یکی گردد آنکه پیوسته بوده‌است کثیر
ازچه روعشق‌وعاشق‌ومعشوق متحد میشوند بی تقصیر

چه‌عزیز وذلیل هردو یکیست یاغنی از چه روست عین فقیر
پس سزد مر ترا اگر گوئی بـزبان فصیح بـی تقسیر
که جز او نیست در سرای وجوو
بحقیقت کسی دگـــر موجـود

عشق چندین حجاب ظلمت‌ونور بررخ آویخت شدبدان مستور
تا که عاشق بجد و جهد تمام کند از روی عشق یکیك دور
پس بتدریج یاد او گیرد یابد از هرچه غیر اوست نفور
چون به نیروی‌وقت‌وقوت‌عشق یابد از پـرد های عشق عبور
بعد از آتش جمال بنمایـــد وحدت عشق بـی نیاز غیور
بستاند ز دست اغیارش کندش قرب عشق از همه دور
برهاند ز جور معشوقش وصل عشقش ازو کند مجهور
خـــرقه نیستیش در پـو شد چو کند از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق بل مراد از حجاب ظلمت ونور
نیست الا خفاء غیبت و کون نیست الابر و زعین وظهور
زانکه عشق وحید بی همت بیشتر از جهان زورو وغرور
بود مستور در جهان قدیم بود مسرور در سرای سرور
خودبخود بود طالب و مطلوب خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور اوهمـه انـوار بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را نبود کس‌محکوم امر او را نبود کس‌مامور
لیك میخواست علم او معلوم باز میجست قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکـــر تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد در جهان خراب شد جهان‌خراب‌از آن‌معمور
بدمی زنده کرد عالم را نفخه عشق همچو صاحب‌صور
همه‌را نفع عشق حاضر کرد بزمین ظهور و ارض نشور
خوش‌برانگیخت‌صور نفحه‌عشق کلمات دو کونر از قبور
گشت‌داود عشق نغمه سرای خواند در کوش کائنات‌زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا بردباخویشتن و حوش وطیور
سوی ظلمت‌شتافت‌خضر روان کرد موشی‌جان عزیمت طور

شاه قیصر بسوی روم آمد جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت شد جهان زان سپاه پرشر و شور
گاه سلطان شد و گهی بنده گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چونکه خودرا برنگ عالم دید مستترد در تنوعات ستور
پردها برافکند از رخ خویش تا که شد درهمه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

برسر کوی عشق بازاریست اندر او هر کسی بی کاریست
هست دروی متاع گوناگون هر متاعیش را خریداریست
بر سرچار سوی بازارش متمکن نشسته عطاریست
شربت نوش آن روان بخش است لب شیرین او شکرباریست
هرطرف ز آرزوی چشم خوشش نگران او فتاده بیماریست
از شفاخانه لب ساقیش هر کسی را امید بیماریست
کشته از چشم مست او سرمست در جهان هر کجا که هشیاریست
از لبش وام کرده باده ناب در جهان هر کجا که خماریست
گشته از قامت و رخش پیدا هر کجا سرو باغ و گلزاریست
از پی گلستان روی دیست هر کسی را که درقدم خاریست
زیر هرچین زلف او چینی است زیر هرتار موش تا تاریست
قامت چابکش چو چالاکی است خال زنگی او چو عیاریست
گرد بر گرد نقطه جانش دل سرگشته همچو پرکاریست
غمزه جادوش چو غمازیست طره هندوش چو طراریست
هست شاگرد چشم خونخوارش هر کجا در زمانه خونخواریست
همه از مکر او بدید آمد هر کجا نام مکر و مکاریست
غم بگردش کجا تواند گشت همچو او هر کجا که غمخواریست
روی اورا بهرطرف روئیست هرطرف سوی روش نظاریست
میکند بر وجود او اقرار هستی هر کرا که انکاریست
هرچه تو دیدهٔ و می بینی بمثل دانهٔ ز خرواریست

گرچه منکر همی کند انکار | نقش انکار منکر اقراریست
یا ز انبار علم او مشتی است | چونکه مشتی نمود خرواریست
یا ر دیوان اوست یکدفتر | یا زدفتر نوشته طوماریست
سوی او میرود چو دود دراو | هر کرا جنبشی ورفتاریست
از پی کیش زلف او بسته است | درمیان هر کرا که زناریست
رو بمحراب ابرویش دارد | درجهان هر کجا که دینداریست
بحقیقت ورا پرستیده است | هر کجا در جهان پرستاریست
یك سخنگوی صد هزار زبان | از پس هر دهان بگفتاریست
دوجهان از جمال او عکسی است | عالم از روی او نموداریست
گشته پیدا زتاب رخسارش | هر کجا آفتاب رخساریست
نیست جز او کسی دگر موجود | غیر او هرچه هست پنداریست
اینهمه کار و بار و گفت وشنید | جز یکی نیست گرچه بسیاریست
چشم بگشای تا عیان بینی | گر ترا دیدهٔ و دیداریست

که جز او نیست درسرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی | وی نهان گشته از هویدائی
هیچ سوئی نه ئی وهر سوئی | هیچ جائی نه ئی وهرجائی
تا بصحرا شدی تماشا را | گشته ام از پی تو صحرائی
هست امروز حسن بیمثلت | در خور دیدهٔ تماشائی
از پیت در بدر همی گردم | شده ام از پی تو هر جائی
ار چه ساکن نمیشود دل من | چو که تو ساکن سویدائی
تو نشسته درون خانهٔ دل | من ز سودات گشته سودائی
چون رچشمم همی شوی پنهان | چونکه ار چشم من تو بینائی
غیر تو نیست کس ترا جویا | بحقیقت ترا تو جویائی
با تو یکدم نمی توانم بود | بیتوام نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس | گرچه برقع ز روی بگشائی
من ندانم ترا دگر دانم | بخود از من توئی که دانائی
کس نداند درون دریا را | مگر آنکس که هست دریائی

از تو یابد مذاق شیرینی   نه ز حلوی و نه ز حلوائی
بی لبت خود کجا تواند کرد   لب شیرین لبان شکر خائی
از خطت یافت باغ سرسبزی   وز قدت یافت سرو بالائی
هست بر روی تو جهان خالی   که رخت را از اوست زیبائی
یا بگرد عذار تو خطی است   یافته زو عذار رعنائی
من چنانم ترا که میبابم   تو چنانی مرا که میبائی
نیستم غیر آنچه فرمودی   نکنم غیر آنچه فرمائی
هرچه در من دمی همانشنوی   که منم چون نئی تو چون مائی
کم و افزون شوم ز تو نه ز خود   تو اگر کم کنی ورا فزائی
نه بدی دارم و نه نیکی هم   نه خودی دارم و نه خود رائی
من که باشم که تا ترا شایم   توئی آنکس که خویش را شائی
زان کس نیستی که زان خودی   هیچکس رانهٔ که خود رائی
غیر تو نیست هیچکس موجود   زان سبب بیشریك و همتائی
دو جهان همچو جسم و تو جانی   دو جهان اسم و تو مسمائی
غیرو عینی و وحدت کثرت   هم تو مجموع وهم تو تنهائی
چون ترا از تو مانعنداشیا   چون تو هستی جمله اشیائی
صفت و اسم غیر تو چون نیست   چون توعین صفات واسمائی
هر زمان کسوت دگر پوشی   بلباس دگر برون آئی
که ببالای خویش راست کنی   کسوت آدمی و حوائی
هر نفس قدو قامت خود را   بلباس دگر بیارائی
گاه لیلی و گاه مجنونی   وامقی گاه و گاه عذرائی
که عزیزی و گاه مصر عزیز   گاه یوسف گهی زلیخائی
چون بیکجا دلم شود ساکن   یار من چونکه نیست یکجائی
باید از کاینات یکتا شد   از پی وصل یار یکتائی
مغربی کی رسی بمغرب خود   تا ز مشرق چو ماه برنائی
از تو داد است بیتو واوئی   از من وماست بی من ومائی
جهد کن تا شوی بدو بینا   چونکه یابی بدوست بینائی
پس بدانی یقین و بشناسی   پس به بینی عیان و بنمائی

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ایضاً ترجیع

ای هستی کاینات از کی / درجنب تو کاینات لاشیئی
در راه تو موضع قدم نیست / زانسوی تو کس نمیبرد پی
محوند در آفتاب ذاتت / هم حکمت وهم ظلام وهم فی
یکره نگذشت دل بکویش / تا بیسرو پا نکشت صد پی
وقت است که آن بهارشادی / ما را برهاند از غم دی
شد وقت که هر دلی فسرده / از گرمی مهر او کند خوی
ای ساقی باقی که هستی / هم ساغر و حریف وهم می
عالم همه درسماع و رقصند / ازقول خوش تو بی دف و نی
عمریست که میرسد ندائی / ازغیب بگوش و جان پیاپی
کای مفلس بینوای ناچیز / در تست نهفته بیتو و وی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش سرابست / بر بحر محیط حق حبابست
آن نقش حباب بر سر آب / ازسر چو برفت بادش آبست
حرفی ز کتاب اوست عالم / تا ظن نبری که او کتابست
از صورت نقشهای امواج / پیوسته محیط در حجابست
رخساره جانفزای جانان / از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دانم / از فرط ظهور آفتابست
ما مست وخراب چشم یاریم / نی مستی ما از این شرابست
این بحر ز جنبشی که دارد / درجوش وخروش واضطرابست
دل برسر اوست همچو کشتی / پیوسته از آن در انقلابست
ما راست دل خراب آنهم / مستور درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بسر اوج آسمان سد / ذرات جهان از او عیان شد
افکند ز نور خویش تابی / برجان وجهان جهان وجان شد

سلطان ممالک دو عالم … با لشکر خویشتن روان شد
از شهر و ولایت خود آمد … آن شاه بدینجهان جهان شد
آندر یتیم و گوهر پاك … سرمایه وصل بحر وکان شد
آنکس که بذات بی نشان بود … از روی صفات ما نشان شد
با آنکه یگانه است دایم … دیدی که چنان یکان یکان شد
پیدا بوجود آن و این گشت … ظاهر بظهور این و آن گشت
ظاهر تر ازین نمیتوان بود … پیدا تر ازین نمیتوان شد
پوشیده لباس جسم و جانرا … در کسوت جسم وجان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل … دردیست فتاده در کل دل
حسنی است که گشته است ظاهر … در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالی است … در برج زوال و منزل دل
شد مملکت وجود معمور … از عدل بلیك عامل دل
این کار قوی مبارك افتاد … از بهر غلام مقبل دل
چون بهر حقیقت الحقایق … پیوسته به بحر کامل دل
بحریست کنون دلم که هرگز … کس می نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی … این مظهر پاك قابل دل
زان نقش و نگار گشت پیدا … در آینه مقابل دل
عمریست که گشته است مخفی … در سینه جان واصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان … وی زندگی ازتو دردم جان
بیتو نفسی نمیتوان زد … ای همدم جسم وهمدم جان
بر خانهٔ جسم و خلوت دل … میمون زتو بوده مقدم جان
دل شاد بروی تو چنان‌است … کاورا نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشیند … برگلشن جسم شبنم جان
ای صورت معنی دو عالم … وی احمد روح و آدم جان

بگرفت ولایت سویدا سلطان سواد اعظم جان
ناگه سفری فتاد مارا از عالم تن بعالم جان
پیدا شد ازین سپس جهانی بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم درآنجهان بیچون عریان ز لباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان برهان نفسی دل از غم جان
ای همدم نفس بود عمری یك لحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده کی زنده شوی تو ازدم جان
گنجی است نهاده برجواهر مخفی بطلسم محکم جان
ره برده بگنج هر که دانست اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالم پوشید لباس معلم جان
با لشکر خودسوی جهان شد درکسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرده پیدا در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان جان هر تن وی جسم تو اسم اعظم جان
پیداست بنقش عیسی دل مخفی است بشکل آدم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایه حضرت الهی وی مایهٔ ملك پادشاهی
در ملك تو کمترین غلامی از ماه گرفته تا بماهی
تو پادشهی جهان سپاهت باآنکه تو فارغ ازسپاهی
جاهیکه تراست کس ندارد با آنکه نه مفتخر بجاهی
شد صدر جهان ترا مسلم زانرو که سرای پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت هر ذره همیدهد گواهی
بر ذات تو مطلع نگردید درهردوجهان کسی کماهی
عالم بتوروشنست چون تو برچرخ جلال مهر وماهی
ایمردم چشم هر دو عالم وی نور سفیدی و سیاهی

درظاهروباطنت نهان است　　کنجیکه‌درو ست‌هرچه‌خواهی

گنجی که‌طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصل　　وی در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کاینات ذره　　با بحر تو کاینات منهل
در عین تو آخری و ظاهر　　درعلم تو باطنی و اول
آیات جمال دلربائی　　درشان تو کشته است منزل
تو آینه جهان نمائی　　درتست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو　　تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت و معنیت نیاید　　در دیده هر که نیست احول
بر صاهر و باطن دو عالم　　از جانب حق توئی موکل
ای حل زتو مشکلات عالم　　وی مشکل جملکان برت حل
در ذات وصفات تست مخفی　　وانکاه بشکل تو مشکل

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای کشته بجسم و جان مفید　　برخیزد وزهر دو شودمجرد
وی مانده ز جنت حقایق　　دور از پی جنت مخلد
در دوزخی وبهشت خواهی　　ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق تست　　در باز و بدو مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی　　جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کاو　　نگذشته بعمر خود ز ابجدد
بی رسم شواز برای ذاتی　　کاوهست بری زرسم وز حد
آن ذات که‌نور او بسیط است　　وان نور که‌ظل اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی　　گرزانکه تراست عزم‌مقصد
تائید طلب کن اندرین راه　　زانکس که بحق شود موید
هرگز نرسی بدان حقیقت　　الا بـه شریعت محمد
آن شرع که او بتو نماید　　در ذات صفات پاك احمد

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم وچراغ وقرة العین   وی زبده و مقتدای کونین
هم ذات وصفات را تومظهر   هم غیر بتو عیان و هم عین
یك نقطه میان عین وغین است   آنست میان هر دوما بین
تو نقطهٔ غین محو کردان   تا غین همان زمان شود عین
هرچند که نیست غیر نقطه   در کسوت عین وصورت غین
آنجا که مقر ذات نقطه است   نی کیف بدید هست و نی این
بر عین وجود نقطه آمد   اشکال وجود حرفها غین
زاشکال میان نقطه وحرف   صد بودن بدید کشت وصد بین
آن غین ز پیش عین بردار   پس بمشك و بیحجاب و بی رین
بگشای دو چشم تا به بینی   چون صاحب سرقاب قوسین
کنجی که طلسم اوست عالم   ذاتی که صفات اوست آدم
ای یار کهن حکایت نو   از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت طالع انداخت   بر ظلمت کاینات پرتو
آن سایه که نام اوست عالم   خورشید وجود راست پیرو
زانروی که نور گفت با او   تو در پی من همیشه میدو
دور از پی من مباش یکدم   هرجا که روم تو نیز میرو
وز صورت من مباش غافل   زانسان که منهم تو همچنان شو
چون نیست مرا دمی غنودن   ای سایه من تو نیز مغنو
من خسرو و کیقباد ملکم   تو سایهٔ کیقباد و خسرو
از خرمن نور هستی من   آید اگرت بچنك یکجو
بینی ز فروغ و تابش او   برتر ز جهان کهنه و نو
کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

وله ایضاً

سر بخرابات مغان در نهم   در قدم پیر مغان سر نهم
در قدم پیر مغان در نهم   وز کف او جام پیاپی کشم
چون بخورم باده شوم مست از او   نیست شوم باز شوم هست از او

رباعیات

ای کشته عیان روی توازجام جهان پیداشده از نام خوشت نام جهان
پیدای جهان تونی وپنهان جهان
آغاز جهان تونی و انجام جهان

ایمهررخت مظهر ذرات دو کون ذانت بصفت معین ذات دو کون
وی داده به نیستی جمالت هستی
ای کرده زنفی عین اثبات دو کون

ای آنکه طریق عشق نامی سپری باید که بکل زخویشتن در گذری
تا باخبری زخویشتن بیخبری
تا بی‌خبری زخویشتن باخبری

درخانقه از بهر جهت میپوئی درروی همه ذکراز ینجهت میگوئی
در هرجهتی زبیجهت بیخبری
بگذرزجهت چو بیجهت میجوئی

خیزم طرب ونشاط وعیش اغازم خود را بخرابات مغان اندازم
زانجا بقمارخانه راهی سازم
تاهرچه مراهست بکل در بازم

برچهرهٔ یارما نقابست جهان بربحروجود او حبابست جهان
در دیده تشنگان زاب هستی
در بادیه طلب سرابست جهان

ای مهررخ تومهر گنجینه دل گنجی است نهان عشق تودرسینه دل
جزشوق تونیست یاردیرینه دل
جزدرد تونی دوای پارینه دل

هادی طریق اهل تحقیق منم عارف بفنون جمع و تفریق منم
چون علم وحیا وحلم و صدقست مرا
عثمان و عمر علی و صدیق منم

من مست وخراب ومی پرست آمده‌ام مدهوش زباده الست آمده‌ام
تاظن نبری که باز کردم هشیار
هم هست شوم از آنکه مست آمده‌ام

تاچندبرو زذکر افسرده کنم تاکی صفتت بادل پژمرده کنم.
ناکرده نمازرا قضا کردم لیك
کز عمر بودقضای این کرده کنم

با آنکه دو کون سر به سر هستی اوست
انسان ز چه مغز گشت عالم زچه پوست

زین است که او مردمك چشم وی است
باز آن که بود آینه چهرهٔ اوست

آن کس که بدو میشنوم میگویم   وانکس کـه بدوهرطرفی می بویم
هم اوست ز من کـه هر زمـان میگوید
پیدا و نهان کـه او من و مـن اویم
که گاه بنفس خویش در پیچم منُ   بینم کـه چورشته جمله در پیچم من
کـه دعـوی او کنم کـه من هیچ نیم
بـا آ ن کـه چو باز بنگرم هیچم من
من شانـهٔ زلف عنـبرین بوی توام   مشاطه حسن روی دلجوی تـوام
هـم مـردمـك دیـدهٔ جـادوی تـوام
هـم جـلـوه آ یـنه ر و ی تـو ا م
من دانهٔ خال زلف چون دام توام   مـن آ ینـه روی دلارام تـوام
پیمانـه بـادهٔ غـم ا نجـا م تـو ا م
هم جام جهان نمای و هـم جا م توام
از مستی باده کر خروشان بدمی   کی ساقی بـزم دردنوشان بدمـی
از خرقه رنـك گرنـه بـیرون شدمـی
کـی و اقف سر خرقه پـوشان بدمی
هر نغمه که از هزار دستان شوی   آ ن را بحقیقت از گلستان شنوی
هر نالهٔ کـه از باده پرستان شنوی   آن می‌گوید ولی زمستان شنوی
نـا برده بصبح در طلب شامی چند   ننهاده برون ز خویشتن کامی چند
در کسوت خـاص آ مـده عامی چند
بـد نـام کننده نـکو نا مـی چند
مردان همه درسماع ونی پیدا نیست   مستان همه ظاهرند ومی پیدا نیست
صد قا فـله بیشتر د ر یـن ره رفتند
وین طرفه که هیچگونه پی پیدا نیست
کس نیست کزو بسوی تو راهـی نیست
بی مستی او سنك وگل و کاهـی نیست
یك ذره ز ذرات جهان نتوان یافت
کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست
تامن ز عدم سوی وجـود آمده ام   از بهر تشهد بسجود آ مـده ام
تامن ز قیام در قعود آ مـده ام
درپیش رخ تو در سجود آمده ام
پیش از پس و پیش کاین پس وپیش نبود
وین ملت و دین مذهب و دین کیش نبود
این ما و منی و این شمائی وتوئی
در حضرت او بجز یکی بیش نبود
آ ن کیست کـه غیرتست آ ن کیست بگو
آ ن خـود ز کجاست یا خـود او چیست بگو

چون غیر ترا نیست حیاتی یقین
آن کس که بجز تو بود چون زیست بگو
در جمله صور عابد ومعبود توئی زان روی که هم ساجد و سجود توئی
زان روی که هر که عابدو معبود است
موجود یقین بدان که موجود توئی
تومست خودی وماهمه مست بتو توهست خودی و ما همه هست بتو
تا نسبت ما بتو بود ازهمه روی
دادیم ازین سبب همه دست بتو
گنجی که طلسم اوست عالم مائیم ذاتیکه صفات اوست آدم مائیم
ای آن که توئی طالب اسم اعظم
ازما مگذر که اسم اعظم مائیم
چون دانستی که از کجا آمده یا کیست فرستاد و چرا آمدهٔ
برخیز قدم درنه و مردانه بکوش
کرزانکهٔ تو از بهر خدا آمده
از پیش خدا بهر خدا آمدهٔ نی از بی بازی وهوا آمدهٔ
درمعرفت وعبادت ایزد کوش
گز بهرهمین درین سرا آمدهٔ
باما نتوان گفت چرا آمده یا خود توای که واز کجا آمدهٔ
از بسکه ببازی وهوا مشغولی گوئی که ببازی وهوا آمدهٔ
هرچند که درملك فنا آمدهٔ درملك فنای بی بقا آمدهٔ
اندر پی تحصیل بقا باید بود
چون ازپی تحصیل بقا آمده
از عالم حق بدین سرا آمده بنگر زکجا تا بکجا آمدهٔ
خالی نشوی یکنفس از علم و عمل
گر زانکه بدانی که چرا آمده
تو مظهر و مرآت خدا آمدهٔ آئینه و جه کبریا آمدهٔ
برما بجمال خودتجلی کرده
ازحضرت خود بدین سرآمده
بت گفت به بت پرست کای عابدما دانی ز چه روی کشته ئی ساجدما
برما بجمال خود تجلی کرده است
آن کس که زتست ناظر و شاهدما
ای حسن تو در کل مظاهرظاهر وی جسم تودر کل مظاهرظاهر
ازنور رخ و ظلمت زلفت دایم
قومی همه مومن اندوقومی کافر
درروی پریرخان چودر مینگرم جز روی تو می نیاید اندر نظرم
هرلحظه زهرپریرخی حسن رخت
بردیده کند جلوه بوجه دگرم

(تمه)